

بویۀ پرواز*

محمدجعفر محجوب

روز بیست و یکم ماه ژوئیه سال ۱۹۶۹ میلادی موافق سی‌ام تیرماه سال ۱۳۴۸ هجری خورشیدی نیل آرمسترانگ (Neil Armstrong) فضانورد آمریکایی برای نخستین بار در تاریخ بشر بر سطح ماه گام نهاد و بدین ترتیب دورانی نو در تاریخ اکتشافات آدمی آغاز شد.

از آن پس آرمسترانگ و دو تن همکار دیگرش یک «سفر حسن نیت» بر گرد جهان را آغاز کردند و در راه خویش به تهران نیز آمدند و مدتی کوتاه در آن شهر توقف کردند.

ازجمله برنامه‌هایی که هواپیمایی ملی ایران (هما) به مناسبت این سفر ترتیب داد یک مجلس سخنرانی برای کارمندان آن مؤسسه بود که می‌بایست در طی آن درباره پروازهای تخیلی، افسانه‌ای و مربوط به اعتقادهای دینی ملت‌های مختلف سخن گفته شود.

اجرای این سخنرانی به نویسنده این سطور واگذار شد و وی در طی برنامه آموزش ضمن خدمت در سالن حج برای کارمندان هما سخن گفت. آنان نیز در گفتار ناچیز وی به دیده تحسین نگریستند و درخواستند که متن این گفتار

* ایران‌نامه، سال دوم، صص ۵۴۳ تا ۵۷۴ و سال سوم، صص ۵۴ تا ۸۶

در بولتن هواپیمایی ملی ایران به طبع رسد و انتشار یابد.

از آن پس بار دیگر ماهنامه دانشگاه سپاهیان انقلاب آن را انتشار داد و یکی از دانشجویان امریکایی رشته زبان و ادب فارسی دانشگاه تهران آن را به انگلیسی ترجمه کرد و آن ترجمه در مطبوعات امریکایی انتشار یافت. با این حال نویسنده دنباله تحقیق و تجسس خود را در این باب رها نکرد و در طی سالیان گذشته یادداشتهای مبسوط دیگری در آن زمینه فراهم آورد. اینک آن سخنرانی که در حدود ربع مقاله حاضر است با تجدید نظر کامل و افزودن نشانه‌های دقیق مراجع و مآخذ و افزودن یادداشتهای تازه بدان، به‌صورتی کامل‌تر و نوآیین‌تر انتشار می‌یابد.

آدمی همواره با حیرت و شگفتی به آسمان نگرسته است. زمین نیز اگرچه به نظر نیمه انسان بدوی سخت بزرگ و ناپیمودنی می‌آمد، لیکن گامهای وی بر پهنه آن استوار بود؛ می‌توانست روی آن راه برود، و اگر نتواند سراسر کره خاک را درنوردد، باری به پیمودن فواصلی که در آن روزگار به‌چشم او بسیار دراز می‌آمد، توفیق می‌یافت، یا دست‌کم امید آن را داشت که روزی بتواند گرد جهان بگردد و اگر عمرش بدان وفا نکرد، دنباله کار را به آیندگان، به فرزندان خویش واگذارد.^(۱) اما آسمان رنگی دیگر داشت. حتی برداشتن یک گام نیز به سوی آن در امکان آدمی‌زاده خاکی نبود. فقط می‌توانست دیدگان شگفت‌زده خویش را بدان بدوزد و پرنده دورپرواز خیال را در ژرفای آن به گشت و گذار بفرستد.

امروز می‌دانیم که از آغاز تاریخ، یا مدتی پیش از آن روشن‌ان فلکی توجه بشر را به خود معطوف داشته‌اند. انسان تاریخی به راهنمایی ستارگان در روی زمین جهت‌یابی کرده، زمان و مکان را تشخیص داده و محاسبه کرده، از گردش سیارات و اعمار تقویم ساخته و از نور آرام ماه و پرتو حیات‌بخش خورشید

فیض و لذت و زندگی و آرامش به دست آورده است. اما شاید بتوان به ظن قوی گفت که قرن‌ها و هزاره‌ها پیش از آغاز تاریخ نیز چشمان مشتاق انسان پیش از تاریخ به آسمان نیلگون دوخته شده بوده است.

دانشمندان تاریخ پدید آمدن آدمی، یعنی بشر اندیشه‌ور و سخنگوی را بر روی زمین، بین صد و پنجاه تا دویست هزار سال پیش از این تخمین می‌زنند و قرائن دیگری به دست آمده است که اگر تأیید شود این تاریخ را تا حدود یک میلیون سال پیش به عقب می‌برد؛ و می‌توان چنین پنداشت که از همان روزگاران بسیار دور، از روزی که بشر دایره محدود حیوانیت را ترک گفت، آسمان را دید و بدان توجه کرد و چون دست یافتن بدان را محال می‌دانست، آن را جایگاه خدایان پنداشت و هرچیز فوق‌العاده و قوی و بسیار مؤثر را آسمانی دانست: بلا و رحمت، هردو را پیک آسمانی شمرد و چون فرض محال، محال نیست، و بشر آرزوی محال بسیار کرده است و می‌کند، از همان روزها سودای تسخیر این عرصه ناپیداکرانه را در دماغ خویش بپرورد.

در این باب بیش از این سخن را دراز نکنیم؛ چه مجال تخیل و حدس و تخمین در آن وسیع است و ما کاری دقیق در پیش داریم. در این گفتار می‌خواهیم ببینیم آرزویی را که بشر در عالم واقعیت‌های محسوس، دست یافتن بدان را ناممکن می‌پنداشت، چگونه در عرصه خیال بدان راه جست و این آرمان را چگونه در دنیای رنگین و رؤیایی خیال جامه عمل پوشاند و در پهنه افسانه راه آسمان را با چه وسایل و عواملی درنوردید:

بنا به روایت‌های دینی، خداوند آدم را در زمین آفرید. سپس فرشتگان او را به بهشت بردند.

«چون ملک تعالی خواست که آدم را بیافریند جبریل را بفرستاد که از زمین خاک گیرد. جبریل ... خاک از زمین برگرفت. آنگاه حق تعالی بارانی بفرستاد تا آن گل سرشته شد. آنگاه آدم را بیافرید چنان که خواست و دانست، و جسد او را صورت کرد به کمال قدرت خود، و بداشت میان مکه و طایف چهل سال بی جان. سرش به طایف بود و پایش به مکه ... ملک تعالی خواست که چون آدم برخیزد به مکه خیزد نه به طایف، که برخاستن سوی پای بود نه سوی سر. پس چهل سال جان را بفرمود که به تن وی درآید...

پس آدم هفت روز چنان نشسته بود تا آنگاه که حق تعالی از بهشت تخت فرستاد از زر سرخ، و گوهرها در او نشانده، و لباس حریر و تاج. لباس درپوشید و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست، و آن هفتصد هزار فریشته که به زمین بودند با ابلیس، همه را فرمود که آدم را سجده کنید ... و تخت آدم چندانی بود که اکنون مسجدهست در مکه، و تخت کرسی چندانی بود که اکنون کعبه است...

آنگاه فریشتگان پیش آدم همی بودند تا امر آمد از حق تعالی که تخت آدم را بردارید و سوی آسمان به بهشت آرید. پس فرشتگان تخت او بر گردن نهادند و بردند به در بهشت. پس پانصد سال در بهشت بود، چنان که گویند که چاشتگاه به بهشت درآمد و میان دو نماز بیرون آمد. روز آن جهان هزار سال و دویست و چهل سال زمین بود، از خاک برگرفتن تا وقت به بهشت رفتن...^(۲)

اما درباره حوا: اختلاف کردند که ملک تعالی حوا را به بهشت آفرید یا بیرون بهشت. بعضی گفتند در دنیا آفرید بر آن تخت که بود آنجا که مکه است، چه وی هفتاد سال بر آن تخت بود و فریشتگان گرد او ایستاده بودند...

و نیز گفته‌اند ملک تعالی مرّ حوا را از پهلوی چپ آدم آفرید در دنیا. دلیل، قول خدای است: «و قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة» (۳۵/۲) و بعضی گفته‌اند حوا را در بهشت آفرید و بعضی گفته‌اند اندر آن وقت آفرید که در بهشت خواست آمدن، و قول پیشین درست‌تر است...

پس آدم دوستش گرفت، و حوا سخت نیکوروی بود ... چون به بهشت درآمد، همه اهل بهشت تعجب کردند و آدم به هیچ‌کس راضی نشد از اهل بهشت مگر به وی، و چون نعمت بهشت بخوردند نیکوتر شدند...»^(۳)

این نکته نیز یادکردنی است که در عهد عتیق، هیچ اشارتی به رفتن آدم و حوا به بهشت و بازگشتن ایشان نشده است. خلاصه داستان به روایت تورات چنین است:

«انسان نیز مثل سایر حیوانات از مواد ارضی آفریده شده و جاندار گردید. او در صورت خدای حیّ آفریده شد (پولس این شباهت را تصریح می‌کند که انسان در قدوسیت و عدالت مانند او خلق گردیده). قوه حکمفرمایی نسبت به حیوانات دیگر به او عطا شد و به او اجازه داده شد که روی زمین حکمفرمایی کرده و نسل خود را پراکنده سازد. آدم و حوا برای محافظت و مراقبت باغ عدن در آنجا نهاده شدند ... فرمانی برای زندگانی جاودانی یا مرگ ابدی به آنها داده شد. به واسطه خطاکاریش حکم مرگ برای او صادر شد. زحمت و گرفتاری نامطبوعی که نتیجه این خطاکاری بود با اخراج از عدن همراه بود.»^(۴)

بدین قرار به روایت عهد عتیق آدم و حوا در زمین خلق می‌شوند، در زمین برای محافظت و مراقبت باغ عدن گماشته می‌شوند و پس از مدتی نیز به علت خطایی که مرتکب می‌شوند از آن باغ بیرون می‌آیند.

اما به گفته سنتهای اسلامی چون آدم و حوا پس از آفریده شدن، از زمین به بهشت رفتند، پس از ارتکاب خطا نیز باید از بهشت به زمین بازگردانده شوند.^(۵)

در هر حال پس از ماجراهایی که میان ابلیس و طاووس و مار و آدم اتفاق افتاد، آدم به تحریک حوا از میوه درخت منع شده بخورد و ناگهان تمام زیورهای بهشتی از او فرو ریخت و خداوند بدو (و حوا) خطاب کرد: نه من گفته بودم شما را که از آن درخت مخورید؟ اکنون بروید از بهشت!

آدم و حوا و ابلیس و طاووس و مار همه همدیگر را دشمن شدند. قوله تعالی: و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو ... (۲۴/۷) یعنی: گفتیم فرو شوید (به زمین) و پاره‌ای از شما مر پاره‌ای را دشمن.^(۶)

پس آدم بیامد و برگ انجیر بگرفت و خویشتن بپوشید و حوا نیز همچنین کرد و همه به زمین افتادند پراکنده. آدم به سرنیدیب افتاد و حوا به جدّه و طاووس به مرغزار هند و مار به کوه سرنیدیب...^(۷)

فعلاً باقی ماجرای آدم و حوا در این گفتار از موضوع بحث ما بیرون است. آنان یک بار راه زمین به آسمان را به یاری فرشتگان پیمودند و بار دیگر بر اثر خشم پروردگار از آسمان به زمین «هبوط» کردند. این مطلب برطبق روایتهای معتبر اسلامی چندان مسلم است که بسیاری از تاریخ‌نویسان و از جمله محمدبن جریر طبری قدیم‌ترین مورخ معتبر اسلام و لسان‌الملک سپهر مورخ دربار ناصرالدین‌شاه قاجار - و تقریباً تمام مورخانی که در فاصله زمانی بین آن دو می‌زیسته‌اند - تاریخهای خود را به دو بخش کرده، در یک بخش از پیامبران و در بخش دیگر از پادشاهان سخن گفته‌اند، و چون همواره پیامبران برتر از

پادشاهان هستند تاریخ ایشان نیز نخست با سرگذشت پیامبران آغاز شده است. نخستین جلد کتاب سپهر کاشانی - ناسخ التواریخ - هبوط آدم نام دارد و در آن داستان فرود آمدن آدم از بهشت به زمین، با توجه به اسناد و روایتهای مورد قبول شیعه نقل شده است. با تمام این احوال کیفیت فرود آمدن آدم و حوا از بهشت به کره خاک، بسیار مبهم است و تقریباً در باب آن هیچ گفته نشده است. همین قدر می دانیم که این دو تن، در هبوط خویش چون به زمین رسیدند از یکدیگر سخت دور افتادند. آدم در «سرندیب» افتاد و حوا گویا در سرزمین عربستان - یا جای دیگر - فرود آمد و سالهای دراز آنان که در بهشت همدم و هم قدم بودند، بر روی زمین در فراق یکدیگر گریستند و غم دوری را تحمل کردند تا خدای را بر ایشان رحمت آمد، و بر زاری ایشان ببخشود و آن دو را ... برای باقی گذاشتن نسل آدمی و گستردن بساط خلافت خداوند بر روی زمین ... به یکدیگر رسانید. ما نیز رسم تاریخ نویسان اسلام را در این بحث دنبال می کنیم و نخست از هبوط یا صعود پیامبران سخن می گوئیم و سپس به پادشاهان و احیاناً شخصیت‌های افسانه‌ای می پردازیم:

دومین سفر آدمی - به روایت همین قصه‌های دینی - از زمین به آسمان است. ادریس که او را در تورات نامی دیگر - خنوخ - است، در میان فرزندان آدم بیش از همه به علم و حکمت و زهد و تقوی متمایل بود، و گروهی نام او را از کلمه درس مشتق دانسته‌اند.

در عهد عتیق نام دو خنوخ آمده است: یکی اول زاده قاین (هابیل) که اول شهری که در کتاب مقدس مذکور است احتراماً به اسم او نامیده شد. دومین خنوخ پسر یارد و پدر هتوشالاح و هفتمین نسل آدم است. وی

یکی از متقدمین است که گفته شده است با خدا سلوک نمود و ... شاهد بر تقوای کمیاب او در آن قرن بی‌خدایی این بود که او بدون چشیدن ذائقه مرگ مثل ایلیا منتقل شد.^(۸)

در این مقام ناگزیر برای آن که از نحوه انتقال ادریس (خنوخ) آگاه شویم باید ترتیب را قدری برهم بزنیم و داستان ایلیا را نیز در کتاب مقدس مرور کنیم: وی «یکی از پیغمبران جلیل‌القدر آل اسرائیل بود که از جانب خدا به آحاب پادشاه اسرائیل فرستاده شد تا او و قوم را به آمدن قحطی سه ساله تخویف نماید ... و بعد از آن که مدت پانزده سال نبوت نموده بود به‌طور عجیب و اسلوب غریبی از دار فانی به سرای باقی انتقال نمود یعنی چون با الیشع در راه بوده تکلم می‌نمود ناگاه کالسکه آتشی پدیدار گشته ایلیا بر آن سوار شده به بالا برده شد درحالتی که الیشع فریاد و زاری می‌نمود و چیزی نمی‌شنید و این واقعه غریب را پنجاه نفر از تلامیذ انبیاء مشاهده کردند. پس از آن همین پنجاه نفر برخاسته تمام کوه و دشت آن نواحی را تفتیش نمودند زیرا با خود اندیشیده بودند که روح خدا او را از اینجا برگرفته به جای دیگر برده است. لکن جز خستگی و درماندگی حاصل دیگر نیافتند.^(۹)

در واپسین سخنانیکه در مجموعه موسوم به عهد عتیق آمده است، یعنی باب چهارم از کتاب ملاکی نبی گفتگو از بازگشت ایلیای نبی به روی زمین است:

«اینک من ایلیای نبی را قبل از رسیدن روز عظیم و مهیب خداوند نزد شما خواهم فرستاد و او دل پدران را به سوی پسران، و دل پسران را به سوی پدران خواهد برگردانید مبادا بیایم و زمین را به لعنت بزنم.^(۱۰)

ایلیای نبی قبل از آمدن مسیح به این جهان آید و خود مسیح این مطلب را شرح فرمود که یحیای تعمیددهنده همان ایلیا بود و در زمان حیات مسیح ایلیای نبی با موسی بر کوه تجلی ظاهر شد.^(۱۱)

بدین قرار به روایت عهد عتیق ادريس (خنوخ، اخنوخ) نیز مانند ایلیا به آسمان رفت. در مدارک اسلامی فقط آمده است که «او از فرزندان هابیل بود و عابد بود و عبادت می کرد هزار سال و همه خلق بت می پرستیدند...»

سرانجام فرزندی از او بمرد و سخت غمناک شد و گفت: الهی به حکم راضیم، لیکن خواستم تا مرا خَلَفی بود که علم و کتاب من همیشه می خواندی. جبریل آمد و گفت: یا ادريس حق تعالی می گوید خواهی تا وی را زنده کنم؟ ادريس گفت: یا جبریل، مرده، بُود که در این جهان زنده گردد؟ گفت: بُود. ادريس گفت: پس این [فرزند] خود را خواهم از خدای تعالی. جبریل گفت: بخواه. ادريس هفتصد بار دعا کرد و تسبیح کرد. حق تعالی دعای او را اجابت کرد تاش بمیرانید و پس زنده کرد. پس ادريس دل بنهاد به زمین که دعوت می کند خلق را و می باشد. جبریل آمد و گفت: یا ادريس، این زمین را نوایبهای دیگر است. تو اینجا نتوانی بودن. ادريس گفت: من یک بار طعم مرگ چشیدم. باز چگونه چشم؟ ملک تعالی گفته است: بمیرانم و باز زنده کنم. گفت آری، از حق تعالی بخواه تا تو رانگاه دارد از چشیدن مرگ و عفو کند. دعا کرد، اجابت آمد. گفت ... ما، جهت خدمت و تسبیح و عبادت ترا از مرگ عفو کردیم. پس او را به آسمان سیم بردند...^(۱۲)

طبری و مترجم فارسی او بلعمی نیز در این باب بیش از این چیزی ندارند: «پس خدای تعالی او را به آسمان برد چنان که به نبی اندر یاد کرد. گفت:

«و دفعناه مکاناً علیاً» (۵۷/۱۹)»^(۱۳)

جبرئیل از آسمان سی صحف بدو آورد و ادريس آن همه بنیشت، و نخستین کسی که از پس آدم به قلم چیزی نوشت او بود^(۱۴) و اوست که نخستین میراث دانش و حکمت را بری آیندگان به یادگار گذاشت. سنائی درقصیده‌ای معروف از عروج ادريس به آسمان چنین تعبیر می‌کند:

بمیرای دوست پیش از مرگ، اگر می‌زندگی خواهی

که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما^(۱۵)

پس از ادريس مدتها راه عروج آسمان بسته شد. اگرچه در قرآن کریم گفته شده است که خداوند ملکوت آسمانها و زمین را به حضرت ابراهیم فرا نمود، لیکن این گفته حکایت از عروج وی نمی‌کند. ابراهیم نخستین کسی است که به تفکر دربارهٔ اجرام فلکی پرداخت و چون از غار خویش بیرون آمد ستارگان را بدید و خدای خویش پنداشت. آنگاه چون ماه برآمد، او را به خدایی برداشت و چون غروب کرد دل از او برکند و خورشید تابان را که بزرگتر و درخشانتر بود خدای خواند؛ لیکن چون خورشید نیز در چاهسار مغرب فرو رفت، دل ابراهیم به خدای یگانه متمایل شد و از شرک بیزاری جست.

ابوالفتوح رازی در تفسیر فرا نمودن خداوند ملکوت آسمان و زمین را به ابراهیم (۷۵/۶) گوید: «در اخبار آمد که خدای تعالی ابراهیم را بر صحرا بداشت و حجاب برگرفت از پیش او و درهای آسمان برگشاد، تا به زیر عرش بدو نمود و جای او در بهشت با او نمود و حجابهای زمینها برداشت و از زمین اول تا زمین هفتم با او نمود تا او عجایب آسمان و زمین بدید.^(۱۶)»

پس از ابراهیم که به دیداری از ملکوت آسمان و زمین توفیق یافت، ایلای

نبی با کالسکه و اسبان آتشین در میان گردباد به آسمان می‌رود و داستان او را پیش از این یاد کرده‌ایم.

اگر بخواهیم ترتیب تاریخی را مراعات کنیم، اکنون نوبت گفتگو از سلیمان و بساط او برای پرواز است. اما کار سلیمان تفصیلی دارد. از سوی دیگر او را در شمار پادشاهان نیز می‌توان یاد کرد خاصه آن که وی در عهد عتیق فقط پادشاه خوانده شده و احوال او در کتاب تواریخ ایام آمده است. از این روی او را در ردیف پادشاهان یاد می‌کنیم و اکنون به داستان حضرت عیسی می‌پردازیم:

به روایت بلعمی به آخر عمر عیسی، جهودان بر او گرد آمدند و خواستند که او را بکشند و ملک بیت المقدس را نیز با خود یار کردند، بفرمود که او را بکشید. عیسی راطلب کردند، پنهان شد و او را نیافتند. پس شبی با حواریان به خانه‌ای بود، ایشان را گفت: امشب مرا به دعا یاد کنید. آن شب همه بخفتند. عیسی گفت نگفتم که مرا به دعا یاد دارید؟ گفتند هرگز هیچ شب چندان خواب نیامد که امشب. عیسی گفت شما مرا بسپارید، و هم از شما باشد که از من بیزار شود و هم از شما باشد که بر من دلیلی کند و هم از شما باشد که مرا به دعای ارزان فروشد. روز دیگر یکی از حواریان، شمعون نام، بیرون شد. جهودان او را بگرفتند و گفتند این یار عیسی است، ما را راهنمایی کن که عیسی کجاست و گرنه تو را بکشیم. گفت: من از عیسی بیزارم و از یاران او نیستم. از او بیزار شد و کافر شد. دیگر حواری بیرون آمد. او را بگرفتند و گفتند: عیسی کجاست؟ گفت: اگر مرا هدیه دهید بگویم، و عیسی را به سی درم بفروخت و ایشان را بیاورد تا آن خانه که عیسی در آن بود تا او را بگرفتند و از گردن تا پای همه به رسن بستند و او را گفتند ... تو گفتی که من مُرده را زنده کنم. چرا خویشتن را از

مردمان نرهانی و این رسن و بند از خویشتن نگشایی؟ او را ببرند بر آن دار که تراشیده بودند تاش بر دار کنند و جهودان بسیار بر او گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نام او ایشوع و پیامد و عیسی را بگشادند و خواستند کش بر دار کنند. خدای سبحانه و تعالی عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و صورت عیسی و گونه‌اش بر آن ایشوع افکند. چون مهتر ایشان بدید که عیسی ناپدید شد متحیر بماند و گفت: جادوی کرد و خویشتن را از ما ناپدید کرد. یک زمان صبر کنید که این جادوی هم اندر زمان ناچیز شود که جادوی را بس بقاع نبود. چون نگاه کردند ایشوع مهتر خویش را دیدند که به عیسی مانید. او را بگرفتند. او گفت که من ایشوعم. گفتند تو دروغ گویی، تو عیسی، به جادوی خویشتن از ما پنهان کردی اکنون جادو گذشت و پیدا آمد. هرچند گفت من ایشوعم سود نکرد. بکشیدنش و بر دار کردند و خدای عزّ و جلّ عیسی را بر آسمان برد، چنان که گفت او را نه کشتند و نه بر دار کردند ولیکن کسی دیگر را که مانده او بود بر دار کردند و آن جهودان که گویند ما او را بکشتیم هنوز به شکاند و تا امروز به یقین ندانند که او را کشته‌اند یا دیگری را. (۱۵۷/۴)^(۱۷)

بنا بر همین روایت عیسی بار دیگر پس از هفت روز از آسمان به زمین باز می‌گردد، چون مادرش مریم هر شب همراه زنی که عیسی او را توبه داده بود (مریم مجدلیه) به زیر دار عیسی می‌آمدند و تا روز می‌گریستند. و چون هفتم بود خدا عزّ و جلّ عیسی را از آسمان فرود آورد و سوی مریم تا آن شب که مریم او را بدید و بدانست که کشته نیست و دلش بیارامید. عیسی آن شب را در خانه یحیی پسر زکریا بماند و باقیمانده حواریان را بخواند و نصیحت و وصیت کرد و مریم را بدرود کرد و تا سپیده‌دم نبود و دعا کرد خدای عزّ و جلّ را تا او را بر

آسمان برد.

و ترسایان امروز آن شب را بزرگ دارند که عیسی آن شب از آسمان فرود آمد و باز بامداد به آسمان بر شد و آن شب را عید دارند و بدان شب بویها کنند و بسیار دود کنند اندر خانه خویش و کلیساها.^(۱۸)

نیشابوری در قصص الانبیاء نیز نظیر همین داستان را با اختلافهایی کوچک یاد می‌کند:

«... پس جهودان خبر یافتند که او کجاست. بیامدند او را بگرفتند و خواستند که بکشند، و خدای تعالی جبریل را علیه‌السلام بفرستاد تا بیامد و او را از میان ایشان برداشت و به آسمان برد.

«و بعضی گویند مردی بود نام وی سطوس، خبر یافته بود که عیسی کجاست و در کدام خانه است. به طلب او بدان خانه درآمد، وی را نیافت. خواست که بیرون آید. خدای تعالی شبه عیسی بر او افکند. بیرون آمد و گفت عیسی را نمی‌یابم. ایشان گفتند چگونه؟ که تو خود عیسی! پس او را بگرفتند و به دار کردند. چون کشته شد ایشان گفتند: اگر این عیسی بود، یار ما کجاست؟ و اگر یار ما بود عیسی کجاست؟ و بعضی گویند این یار ایشان ینفوع نام بود.

«و بعضی گویند در بنی اسرائیل جوانی بود مهتر ایشان. وی به طلب عیسی در خانه درآمد. عیسی بر بام شد. خدای تعالی جبرئیل را علیه‌السلام بفرستاد تا بیامد و عیسی را به آسمان برد. آن مهتر ایشان همه خانه را بجست عیسی را نیافت. خواست که بیرون آید، خدای تعالی شبه عیسی بر او افکند، بیرون آمد. گفت عیسی را نمی‌یابم. گفتند چگونه، که خود عیسی تویی. بگرفتندش و بکشتندش. و بعضی گویند در آن وقت درآمد که عیسی در نماز ایستاده بود.

هرچند طلب کرد او را نیافت. چون خواست که بیرون آید خدای تعالی شبه عیسی بر او افکند و شبه او بر عیسی، تا او را بگیرفتند و بکشتند و عیسی از میان بجست به سلامت و می آمد تا آن جایگاه که عبادتگاه او بود. آنگاه جبرئیل پیامد و او را به آسمان برد. چون ایشان یار خود را ندند به شک افتادند که این که کشتیم یار ما بود یا عیسی، و در آن شک بماندند و هنوز جهودان در آن شک مانده اند...

«و بعضی گویند هنوز مریم زنده بود که عیسی را طلب می کردند که بکشند و مریم هر روز به زیر دار آمدی و بگریستی و ندانستی که عیسی را به آسمان برده اند. چون دو شب یا هفت شب بگذشت آنگاه خدای تعالی عیسی را به زمین فرستاد... بعضی گویند که به نزدیک مادر فرود آمد، و بعضی گویند که بدان کوه فرود آمد که مریم مجدلانی بود که فرمانش چنان بود از حق تعالی که او را زیارت کن که برای تو غم بسیار خورده است.

«آنگاه پیامد و مریم مجدلانی را زیارت کرد و او را مژده داد و حواریان را بخواند و گفت مرا به آسمان بردند و نتوانستمی بدان وقت شما را وصیت کردن... اکنون وصیت من نگاه دارید... و هر رنجی که از آن به شما رسد صبر کنید، و خود ناپدید شد و خدای تعالی او را دو پر داد از نور، و طعام و شراب از او بریده کرد و با فریشتگان به آسمان شد...»

عیسی هنگام بدرود کردن با حواریان بدیشان گفت «که من اکنون به آسمان همی شوم و به آخرالزمان باز فرود آیم.»^(۱۹)

به طور خلاصه عیسی یک بار به آسمان رفته و پس از دو یا هفت روز فرود آمده و با مادر و یاران دیدار کرده و باز به آسمان بر شده و وعده داده است

که در آخرالزمان دیگر بار فرود آید و مسلمانان همگی به فرود آمدن مجدد وی در آخرالزمان معتقدند، جز آن که در این باب اندک اختلافی میان شیعه و اهل سنت وجود دارد.

ترسایان بر این عقیده‌اند که وی پس از کشته شدن فرود آمده و حواریان را دیدار کرده و باز به آسمان رفته است و روز عروج وی به آسمان (Ascension) را که چهل روز پس از عید پاک (۱۲ ماه مه مطابق ۲۲ اردیبهشت‌ماه) می‌دانند به یاد این رویداد معجز‌آسا جشن می‌گیرند. و در روایتهای اسلامی آمده است که وقتی عیسی علیه‌السلام را به آسمان بردند، چون از مال دنیا سوزنی بردامن جامه داشت، سفرش ناقص ماند. او را در آسمان چهارم متوقف ساختند و چون یکباره دل از تعلقات دنیوی برنکنده بود، اقامتگاه وی فلک چهارم مقرر شد.

صائب تبریزی راست:

ز هم‌رهان گران‌جان بُر، که سوزن دوخت

به دامنِ فلکِ چارمینِ مسیحا را!

این سفر، و نیز برتر نرفتن عیسی از آسمان چهارم مضمونهای بسیار زیبا در شعر فارسی پدید آورده است. از جمله خواجه شیراز حافظ فرماید:

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک

از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو^(۲۰)

و نیز:

مسیحای مجرد را برآرد

که با خورشید سازد هم وثاقی^(۲۱)



در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
سرود زهره به رقص آورد مسیحا را^(۲۲)

در دیوان خواجه اشاره‌های متعدد دیگری نیز به مسیح و مسیحا شده است که چون از موضوع گفتگوی ما و رفتن به آسمان خارج و درباره دیگر معجزات اوست از آنها درمی‌گذریم.

مولانا جلال‌الدین نیز هم در مثنوی و هم در دیوان شمس تبریزی بارها به مسیح و داستانها و معجزات او اشاره کرده و از جمله آنها این اشارات است به معراج وی:

بر روی بر آسمان همچون مسیح
گر ترا باشد پر از دیوانگی^(۲۳)

بی‌هیچ شبهه خاقانی شروانی تنها شاعر فارسی‌زبان است که بیش از هر شاعر پارسی‌گوی دیگر از عیسی و مسیح و مسیحا نام برده و به سوانح گوناگون و گاه مهجور و جزئی زندگانی وی اشاره کرده است. دلیل این تمایل آن بوده که مادرش زنی عیسوی نسطوری بوده که بعد اسلام آورده است. این شاعر در دیوان خود در ۸۰ مورد از مسیح و مسیحا و در ۱۲۱ مورد از عیسی یاد کرده و بر روی هم بیش از دویست بار از آن حضرت نام برده است و ما برای نمونه فقط سه مورد از آن را که اشاره به رفتن عیسی به سوی آسمان است یاد می‌کنیم و خواستاران شواهد بیشتر را به فهرست اعلام دیوان خاقانی چاپ آقای دکتر سجادی رهنمون می‌شویم:

نفس عیسی جست خواهی رای کن سوی فلک

نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها^(۲۴)

✱

عزالت گزین، که از در عزالت شناختند
آدم در خلافت و عیسی ره سما^(۲۵)

✱

تنم چون رشته مریم دوتای است
دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من اینجا پای بست رشته مانده
چو عیسی پای بست سوزن آنجا
چرا سوزن چنین دجال چشم است
که اندر جیب عیسی یافت مأوا^(۲۶)

✱

یکی دیگر از قدیسان که به سیر آسمان رفت و بهشت و دوزخ را بدید و در بازگشت مشاهدات خویش را باز گفت و دبیران گفته‌های او را نوشتند و از تقریرات وی کتابی به نام ارداویراف‌نامه پدید آمد، موبدی است از بزرگان دین زردشت که ارتای ویراف، یا ارداویراف یا ارداویراز نام دارد. متن پهلوی ارداویراف‌نامه اکنون در دست ماست. این کتاب هفت قرن پیش به وسیله زراتشت بهرام پژدو ترجمه و به نظم فارسی درآمده است.^(۲۷) دست کم یک بار دیگر نیز همین کتاب به وسیله دستور مرزبان کرمانی به شعر درآمده و در جلد دوم روایات داراب هرمزدیار به سال ۱۹۲۲ میلادی به اهتمام رستم انوالا در بمبئی چاپ شده و انتشار یافته است. متن پهلوی کتاب نیز چند بار به چاپ

رسیده و از زبان پهلوی به زبانهای سانسکریت، پازند، گجراتی و دو بار به فارسی ترجمه شده است.

پوپ Pope خاورشناس انگلیسی نخستین کسی است که به سال ۱۸۱۶ این کتاب را به اروپائیان معرفی کرد و ترجمه آن را در لندن انتشار داد.^(۲۸)

ترجمه فرانسوی کتاب نیز به سال ۱۸۸۷ به وسیله بارتلمی خاورشناس فرانسوی شامل مقدمه و ترجمه و تفسیر و فهرست انتشار یافت.

علت سفر ارداویراف - که در حقیقت سفری روحانی است نه جسمانی، به جهان دیگر، یا به گفته متن «از شهر زندگان به آن مردگان» در نخستین فصل کتاب (فرگرد نخستین) آمده است:

«چنین گویند که زردشت پاک و پرهیزگار یک بار دینی که پذیرفت در جهان روا کرد. تا سیصد سال تمام، دین در ویژگی و مردم در بی‌گمانی بودند. پس اهریمن پلید، برای بی‌دین کردن مردمان، اسکندر پلید رومی مصرنشین را فریفت، و با رنج بسیار برای نبرد و ویرانی به ایرانشهر فرستاد. وی مرزبان ایران را بکشت و پایتخت شاهنشاهی را آشفته و ویران کرد. و این دین چون همه اوستا و زند بر پوستهای گاو آراسته و به آب زرین نوشته در استخر بابکان به گنجینه نوشته‌ها نهاده بود؛ وی، اسکندر رومی مصرنشین پتیاره بدبخت بی‌دین بدکار بدکردار اوستا و زند را برآورد و بسوخت و چند تن از دستوران و دادوران و هیربدان و موبدان و دین‌برداران و افزارمندان و دانایان ایرانشهر را بکشت. مهان و کدخدایان ایرانشهر را یکی با دیگری کین و ناآشتی به میان افکند و خود شکست و به دوزخ دوید. پس از آن مردمان ایرانشهر را با یکدیگر آشوبو پیکار بود چون ایشان را شهریار و سردار و دستور دین آگاه نبود،^(۲۹) و به چیز یزدان

گمان داشتند و بسی آیین و کیش و گروه نو و بدگمانی و بیدادگری در جهان پدید آمد... پس مغان و دستوران دین که بودند از آن همه خدایمندی پر بیم بودند و به درگاه پیروزگر آذر فرن‌بغ انجمن آراستند؛ و بسیارگونه سخن، و اندیشه بر این بود که ما را چاره‌ای باید خواستن تا از ما کسی به جهان دیگر رود و از آنجا آگاهی آورد، که مردمی که در این زمانند، بدانند که این ... ستایش و نماز که ما بجا می‌آوریم، به یزدان رسد یا به دیوان، و به یاری روان ما رسد یا نه؟

پس به همراهی از دین دستوران، همه مردم را به درگاه آذر فرن‌بغ خواندند و از همگی، هفت مرد که به یزدان و دین بی‌گمان‌تر بودند جدا کردند، و ایشان به اندیشه و گفتار و کردار پیراسته و پرهیزگارتر بودند؛ و گفتند که شما خود بنشینید و از میان خود یکی که بی‌گناhter و برای این کار بهتر و نیکنام‌تر است برگزینید.

پس آن هفت مرد بنشستند و از هفت، سه؛ و از سه، یکی ویراف‌نام برگزیدند ...

پس ویراف چون چنین شنید دست بر سینه پیش ایستاد و گفت: اگر چنین می‌خواهید، مرا ناکامه‌مند مُنگ مدهید، مگر این که ... برای دیگر مزدیسان و من نیزه افکنید (یعنی قرعه بکشید) اگر نیزه به من رسید، کامه‌مندانه به جایگاه پرهیزگاران و بدکاران روم و این پیغام به درستی برم و به راستی آورم. پس برای مزدیسان و من (ویراف) نیزه آوردند. نخستین بار به اندیشه نیک، دوم بار به گفتار نیک و سوم بار به کردار نیک، هر سه نیزه به ویراف آمد ...

پس ویراف پیش مزدیسنان دست به کش کرد و به ایشان گفت که دستوری هست تا روانیان را ستایم و خورش خورم و اندرز کنم، پس می و مُنگ بدهید.

دستوران فرمودند: همان گونه کن ... ویراف سر و تن بشست و جامه نو پوشید و بوی خوش بویید. بر تختهای آراسته بستر نو و پاک گسترده. به گاه و بستر بنشست و ... خورش خورد. پس دین دستوران سه جام زرین از می و مُنگ گشتاسپی پر کردند. یک جام به اندیشه نیک، دیگر جام به گفتار نیک و سومین جام به کردار نیک و به ویراف دادند. او ان می و مُنگ بخورد و با هوشیاری باژ گفت (یعنی دعا خواند) و به بستر خفت ...

روان ویراف از تن به کوه چکاد داییتی، چیتود پل (= پل صراط) شد. هفتم روز و شبان باز آمد و در تن شد. ویراف، خرم و با اندیشه نیک برخاست همچون کسی که از خواب خوش برخیزد. خواهران بادین دستوران و مزدیسنان چون ویراف را دیدند شاد و خرم شدند. گفتند که: درست آمدی ای ویراف، پیغامبر ما مزدیسنان، از شهر مردگان به این شهر زندگان آمدی ... هرچه دیدی به راستی به ما بگوی. پس ویراف گفت که نخستین گفتار آن که گرسنگان و تشنگان را نخست خورش دادن و سپس از او پرسش کردن و کار فرمودن. پس دین دستوران فرمودند که خوش، خوش! خوردنی و خورش خوب پخته و خوشبوی و آب سرد و می آوردند... و ویراف باژ گفت و خورش خورد ... و فرمود که دبیری دانا و فرزانه آورید. دبیری فرزانه ... آوردند و پیش نشست. هرچه ویراف گفت، درست، روشن و مشروح نوشت ...^(۳۰)

مترجم متن فارسی (از پهلوی) در باره مُنگ گشتاسپی چنین توضیح داده

است:

نوشابه مخدری بوده و گویند چون گشتاسپ شاه از زردشت خواست که جایگاهش را در آن جهان بدو بنماید، وی نوشابه‌ای از مُنگ بدو نوشانید. گشتاسپ جایگاه خود را در آن جهان دید. از این روی نوشابه مذکور را مُنگ گشتاسپی گویند.^(۳۱)

باقی مطلب روشن است. روان ارداویراف به همراهی چند فرشته به سیر بهشت و دوزخ و عالم برزخ می‌رود و پاداش نیکان و بادافراه بدکاران را به چشم می‌بیند و پس از بازگشت به «شهر زندگان» آنچه دیده بود، نقل می‌کند و گفته‌های او کم و بیش نظیر همان صحنه‌هاست که در داستان معراج رسول اکرم(ص) آمده است. در مقدمه ارداویراف‌نامه چنین آمده است که «زمان زندگی ویراف را بین اواخر سده چهارم و اواسط سده هفتم میلادی که مقارن مرگ آخرین پادشاه ساسانی است ذکر می‌کنند». (ص ۵) و در هر حال ظاهراً این اثر در عهد ساسانی پدید آمده است و به گمان قویتر می‌توان آن را به روزگار اردشیر بابکان مؤسس سلسله ساسانی و حامی و تقویت‌کننده دین زردشت مربوط دانست.

✱

از انبیا و اولیا و افسین کسی که به سیر عالم بالا رفت و بهشت و دوزخ را بدید و باز گشت رسول اکرم(ص) است. داستان معراج آن حضرت از آن مشهورتر است که به شرح تفصیلی آن نیازی باشد. هر فرد مسلمان اعم از شیعه یا سنی باید معتقد باشد که رسول اکرم شبی با همین تن خاکی به معراج رفت و آسمان و زمین و بهشت و دوزخ و عرش و کرسی را بدید و خداوند با وی تکلم

فرمود و سپس به زمین باز گشت. در این مقام شرحی مختصر از این قصه را از یکی از منابع معتبر شیعه - تفسیر ابوالفتوح رازی - نقل می‌کنیم، تا حقیقت این قصه، چنان که در اصول اعتقادی شیعه آمده است روشن شود:

«اما قصه معراج قصه‌ای دراز است و در او اختلاف و حشو بسیار آورده‌اند و خلاف بسیار کرده‌اند و روایات ضعیف، و ما آنچه معتمد است ... بگوییم:

بدان که مسلمانان خلاف کردند در معراج، بعضی گفتند نبود و نفی کردند. بعضی گفتند رفتن رسول علیه‌السلام بیشتر تا بیت‌المقدس نبود که ظاهر قرآن بیش از این نیست و آن معتزله‌اند، و جماعتی دگر گفتند رسول علیه‌السلام این در خواب دید و آن نجاریانند و بعضی حشویان گفتند روح او به معراج بردند و تن او در مکه بود. و آنچه درست است آن است که رسول علیه‌السلام را به آسمان بردند به نفس و تن او و آسمانها بر او عرض کردند و بهشت و دوزخ بر او عرض کردند و او معاینه بدید ... و اما سیاقه قصه به روایت انس بن مالک و ابوهریره و عبدالله عباس و عایشه و امّ هانی و مالک بن صعصعه به اختلاف الفاظ و اتفاق معانی - و حدیث بعضی داخل است در حدیث بعضی - آن است که رسول علیه‌السلام گفت من به مکه بودم و ... میان خفته و بیداری، به یک روایت گفت من در حجره بودم و آن جایی است از پس خانه کعبه، و به یک روایت در خانه امّ هانی (دختر ابوطالب) جبرئیل علیه‌السلام آمد و مرا گفت برخیز. من برخاستم و بیرون آمدم. مرا فرمودند تا به آب زمزم غسل کردم، و به یک روایت ظرفی بیاوردند و آب کوثر با خود داشتند به آب زمزم پیامیختند و مرا فرمودند تا از آن آب وضو کردم - و احادیث سقالبطن و غسل القلب این حدیث منکر است عقلاً و شرعاً و وجوه فساد آن گفته شود ان شاء الله^(۳۲) ... آنکه مرا از

مسجد بیرون آوردند. بر در مسجد براق استاده بود. اسبی بود از خر مهتر و از شتر کهتر و دنبالش چون دنبال شتر بود و برش چون بر اسب بود. رویش چون روی آدمیان، دست و پایش چون دست و پای شتر بود و سُم او چون سُم گاو و سینه‌اش چون یاقوت سرخ بود و پشتش چون دُر سفید بود. زینی از زینهای بهشت بر او نهاده و او را دو پر بود چون پر طاووس، رفتنش چون برق بود و یک گام او یک چشم زدن بود. آن اسب را پیش من کشیدند و گفتند برنشین که این اسب ابراهیم خلیل است ... و در روایت سلیمان اعمش ... از امیرالمؤمنین علیه‌السلام ... است که رسول علیه‌السلام گفت چون جبرئیل آمد و مرا از حجره امّ هانی بیرون آورد میکائیل را دیدم عنان اسبی را گرفته که آن را براق می‌گفتند. به سلسله‌ای از زر بسته، رویش چون روی آدمیان و خدش چون خدّ اسب، برش از مروارید به مرجان سرخ بر پیموده و موی پیشانیش از یاقوت سرخ و گوشهایش از زمرد سبز و چشمهایش چون زهره و مریخ ... پرهایش چون پر کرکس، دنبالش چون دنبال گاو، شکمش چون سیم سفید بود و گردن و سینه و پشتش چون زر سرخ، جبرئیل علیه‌السلام عرق او را بمالید و او را پیش من کشید. من برنشستم، او ساعتی می‌رفت به گام و ساعتی می‌دوید و ساعتی می‌پرید و جبرئیل بر دست راست من بود و از من مفارقت نمی‌کرد و روی به جانب بیت المقدس نهادیم.»^(۳۳)

در بیت المقدس و در مسجد اقصی آن حضرت با پیامبران سلف دیدار می‌کند و جبرئیل معرفی وی را به پیامبران و بعکس بر عهده می‌گیرد. پس از انجام یافتن این مراسم، به روایت از رسول خدا: «آنکه جبرئیل علیه‌السلام دست من بگرفت و مرا به نزدیک آن سنگ برد که پایه معراج بر او نهاده بود و آن

صخره بیت المقدس است. پای معراج بر آن سنگ بود و بالای آن به آسمان پیوسته، بر صفتی که از آن نکوتر هیچ ندیده بودم. یک قائمه از یاقوت سرخ بود و یک قائمه از زمردو پایه‌های او یکی از سیم بود و یکی از زمرد مکمل به دُر و یاقوت، و این آن معراج است که ملک الموت از او پدید آید چون قبض ارواح کند... جبرئیل علیه السلام مرا از آنجا بر پر گرفت و بر آن معراج مرا به آسمان دنیا برد و در بزد ...»^(۳۴)

از این پس حضرت راه آسمانها را تا آسمان هفتم به یاری جبرئیل طی می‌کند و شگفتیهای بهشت و دوزخ و پاداش و بادافره نیکوکاران و بدکرداران را نظاره می‌فرماید تا به سدره المنتهی و مقام جبرئیل می‌رسد:

«به آنجا رسیدم جبرئیل باز ایستاد مرا گفت پیش رو. گفتم یا جبرئیل تو پیش رو. گفت نه، تو بر خدای گرامی‌تری از من و مقام من بیش از این نیست ... و روایت دیگر آن است که جبرئیل علیه السلام رسول را پیش کرد و بر اثر او می‌رفت تا رسیدیم به حجابی که آن را حجاب فراش زر گویند. جبرئیل حجاب را بجنبانیده گفتند: کیست؟ گفت جبرئیل است و محمد با من است؛ و فرشته موکل بر حجاب گفت: الله اکبر و دست از حجاب بیرون کرد و مرا در بر گرفت و جبرئیل از من باز استاد. من جبرئیل را گفتم در چنین جایی مرا رها می‌کنی؟ گفت یا محمد اینجا نهایت مقم خلقان است. هیچ کس نیست که از این حجاب درگذرد و هیچ فرشته زهره ندارد تا پیرامن این حجاب گردد و مرا به حرمت تو دستوری دادند تا به نزدیک حجاب رفتم. گفت این فرشته که صاحب حجاب‌الذهب بود مرا برد تا به حجابی که آن را حجاب اللؤلؤ گویند. حجاب بجنبانید. حاجبش گفت تو کیستی؟ گفت: من صاحب حجاب زرم و محمد با

من است رسول عرب. فرشته موکل بر حجاب تکبیر کرد و دست از حجاب بیرون کرد و مرا از آن فرشته بستد و برد تا به حجابی دیگر ... چنین مرا از حجاب به حجاب می بردند تا هفتاد حجاب ببریدم سطری هر حجابی پانصد ساله راه و از حجاب تا به حجاب پانصد ساله راه. پس از آنجا رفرفی سبز فرو گذاشتند که نور آفتاب را غلبه می کرد و چشم من در آن خیره می شد و مرا بر آن رفرف نهادند و به عرش رسانیدند. چون عرش دیدم هرچه پیش از آن دیده بودم در چشم من حقیر گشت. خدای تعالی مرا به مسند عرش مقرب کرد و آنجا که مسند اوست مرا برسانید و از عرش قطره ای بچکید و بر زبان من آمد به طعمی که چشندگان از آن شیرین تر نچشیده اند. خدای تعالی مرا خبر داد. خبر اولینان و آخرینان و زبان من برگشاد پس از آن که گند گشته بود از آن هیبت و عظمت...» (۳۵)

از این پس شرح گفتگوی رسول اکرم با حضرت عزت است و پس از آن: «چون برگشتم مرا بر آن رفرف سبز نهادند تا به سدره فرود آمدم. جبرئیل رامی دیدم از پس پشت خود به دل، چنان که از پیش روی می دیدم او را به چشم... آنگه جبرئیل مرا در بهشت بگردانید و هیچ جای نماند در بهشت والا بر من عرضه کرد و به من نمود... آنگاه از آنجا بیامدیم، دوزخ بر من عرض کردند تا من سلاسل و اغلال آن بدیدم و ماران و کژدمان او و حمیم و زقوم او و غساق و یحموم او ... گفت آنگه باز گشتم و جبرئیل در صحبت من بود تا با خوابگاه خود آورد مرا، این همه در یک شب بود از این شبهای عادت که هست.» (۳۶)

شرح داستان معراج در تفسیر ابوالفتوح رازی چهارده صفحه بزرگ به قطع رحلی را در بر گرفته است و طالبان مطالعه جزئیات این واقعه خود می توانند

بدان رجوع کنند.

واپسین سخن دربارهٔ معراج رسول اکرم آن که: «اتفاق است که معراج پیش از هجرت واقع شد؛ و آیا در شب هفدهم ماه رمضان یا بیست و یکم آن و شش ماه پیش از هجرت واقع شده یا در ماه ربیع الاول دو سال بعد از بعثت اختلاف است، و در مکان عروج نیز خلاف است که خانهٔ امّ هانی بوده یا شعب ابی طالب یا مسجدالحرام ... و نیز اختلاف است که معراج آن حضرت یک مرتبه بوده یا دو مرتبه یا زیادتر، از احادیث معتبره ظاهر می‌شود که چندین مرتبه واقع شد و اختلافی که در احادیث معراج هست می‌تواند محمول بر این باشد که علما از حضرت صادق(ع) روایت کرده‌اند که حق تعالی حضرت رسول(ص) را صد و بیست مرتبه به آسمان برد و در هر مرتبه آن حضرت را در باب ولایت و امامت امیرالمؤمنین و سایر ائمه طاهرین علیهم السلام زیاده از سایر فرایض تأکید و توصیه فرمود.»^(۳۷)

داستان معراج رسول اکرم در طی تاریخ ادبی ایران توجه بسیاری از گویندگان را به خود جلب کرده و معانی و مضامین بسیار جالب توجه پدید آورده است. در مقدمهٔ بسیاری از منظومه‌های فارسی می‌توان شرح این حادثه را با بیانی شاعرانه یافت و از جمله آنان می‌توان به مخزن الاسرار و لیلی و مجنون و اسکندرنامهٔ نظامی و بوستان سعدی اشاره کرد^(۳۸) و ما برای نمونه بیتی چند را که در این باب در مقدمهٔ بوستان شیخ اجل سعدی آمده است نقل می‌کنیم:

شبی برنشست از فلک برگذشت

به تمکین و جاه از ملک برگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند

که در سدره جبریل از او باز ماند
 بدو گفت سالار بیت الحرام
 که ای حاملِ وحی برتر خرام
 چو در دوستی مخلصم یافتی
 عنانم ز صحبت چرا تافتی
 بگفتا فراتر مجالم نماند
 بماندم که نیروی بالم نماند
 اگر یک سر مو فراتر پرم
 فروغ تجلی بسوزد پرم
 نماند به عصیان کسی در گرو
 که دارد چنان سیدی پیشرو^(۳۹)



معراج رسول اکرم(ص) اگرچه جسمانی است، باز جنبه روحانی و معنوی دارد و همدم و هم قدم آن ذات بی‌همتا در سفر به عالم بالا فرشتگان و کروبیان عالم قدس بوده‌اند. از میان انبیا تنها حضرت سلیمان بود که با پیامبری پادشاهی نیز داشت و جوّ زمین را به نیروی باد درمی‌نوردید و شگفتیهای آسمان و زمین را مشاهده می‌فرمود.

نام سلیمان در عهد عتیق در زمره پادشاهان آمده است و نه تنها هیچ سخنی از پیغمبری او در میان نیست، بلکه بنا به روایت منابع یهودی وی «به تکبر و سهل‌انگاری مبتلا شده خدا را فراموش کرد و زنان خارجی را چندان به نکاح درآورد که بالاخره در عقاید هم پیرو آنها شد و توفیق خدا را از دست داد. لهذا

خدای تعالی تقسیم مملکتش را در زیر دست پسرش به وی اعلام نمود. لکن بسیاری معتقدند که من بعد، وی به توسط امداد توفیق الهی توبه نمود و دلیل بر این مطلب، مطالب مندرجۀ کتاب وعظ سلیمان است.^(۴۰)

تمام مندرجات عهد عتیق و منابع یهود، در قاموس کتاب مقدس در ذیل ترجمۀ سلیمان گردآوری و با قید نام بخش و کتاب و شماره آیه آمده است و ما خلاصۀ بسیار کوتاهی از آن را در ذیل می آوریم:

سلیمان (یعنی پسر از سلامتی) و او جانشین داود و یکی از چهار پسر او از بت شمع بود. به غیر از این اسم که اولاً پیش از تولدش اختیار کرده شد، خدا به ناتان نبی امر نمود که او را یدیدیا بخواند یعنی محبوب خداوند...

سلیمان طفلی بود با وعده مخصوص و خدا او را پیش از تولد به جانشینی داود تعیین نمود... و هرچند به وسیله ادونیای غاصب و واقعه ایشالوم زندگانی سلیمان در خطر بود، اما داود به تحریک ناتان نبی و بت شمع (مادر سلیمان) بزودی در میان افتاده سلیمان را مسح کرده بر تخت نشانید ... و چون داود بدرود زندگانی گفت سلیمان که سنش بیش از بیست سال نبود مستقلاً به شهریاری استقرار یافت ...

خداوند در رؤیای شبانه به وی ظاهر شده فرمود: ای سلیمان، هرچه می خواهی بخواه که به تو عطا خواهد شد. آن حضرت خواهش بسیار عالی کرده حکمت را طلبید و خدای تعالی دولت و احترام را نیز بر آن افزوده به وی عطا فرمود. فراست بی نظیر و دانش بی منتهای سلیمان به تدریج در مشرق زمین معروف شده اعظم ولایات را به پایتخت او کشانید که از آن جمله ملکه صبا بود که از مسافت بعیدی آمد تا حکمت سلیمان را بشنود ... پس از آن عمارتی عالی برای

خود و نیز عمارتی برای دختر فرعون که محتمل است وی را برای مقاصد پولیتیکی نکاح نموده بود بنا کرد ... و محتمل است که سلیمان به واسطه کاروانان با بابل و با مشرق زمین از راه تدمر تجارت می کرد. از ثمرات این تجارت و از باج قوم و پیشکش های دول متحابه بی نهایت غنی گشت و به عمارات عالیله و باغات و تاکستانها و سپاهیان خاص و کثرت پیشخدمتها و عیاشی و حشمت اندرون ... بسیار مفتخر بود. هجوم این امتحاناتی که در ضمن این طوفان کامیابی بود وی را مغلوب ساخت و با وجود تهدید مبهمی که در رویای دوم از خدا یافت به تکبر و سهل انگاری مبتلا شده خدا را فراموش کرد...

دایره اقتدار ذهنی، دانش و تحصیلات سلیمان به حدی وسیع بود که در اشیاء طبیعی و نباتات و حیوانات و پرندگان و حشرات الارض و ماهیان دریا سخن راند. شاعری بود که هزار و پنج سرود انشاد نمود. فیلسوف و معلم الادابی بود که سه هزار مثل گفت ... علم و حکمت و دانش و معرفت سلیمان به حدی بود که بر تمامی علما و دانشمندان معاصر خود تفوق داشت و از جمیع مردم دانشمندتر بود و در طبیعیات مهارت تامی داشت. دور نیست که این فن را در دبستان ایشام تحصیل نموده ... و کتاب امثال و سرود و جامعه را تصنیف نموده و صیت حکمت و معرفت سلیمان اطراف و اکناف عالم را فرا گرفته همواره از هر طرف دانشمندان به دیدن و امتحان نمودن وی می آمدند و او را با مسائل مشکله امتحان می کردند...»^(۴۱)

این تقریباً تمام اطلاعات دست اولی است که از متنهای معتبر دینی یهود درباره سلیمان به دست می آید و چنان که ملاحظه می شود نه در آن از پیغمبری او سخنی است، نه از دانستن زبان مرغان و سخن گفتن با ایشان و نه از مسخر

بودن باد به امر وی.

خلعت پیغمبری به تصریح قرآن کریم و به شهادت این کتاب آسمانی بدو ارزانی داشته شده است. به روایت قرآن کریم خدای تعالی حکمت را به سلیمان ارزانی داشت و او را ملکی داد که پیش از این کس را نداده بود و از پس او کس را ندهد ... و خدای تعالی باد را مسخر او کرد که او را با همه سپاه برگرفتی و بدان جا بردی که او خواستی ... و خدای تعالی آدمی و دیو و دد و مرغ فرمانبردار او کرد ... و زبان مرغان او را بیاموخت و دیوان را مسخر او کرد تا به بنای بیت المقدس مشغول گردشان...»^(۴۲)

به روایت روضة الصفا « سلیمان بر مسند سلطنت استقلال یافته شیاطین را امر کرد تا بساطی به اندازه لشکرگاه او بافتند و چون اراده جایی نمودی فرمان دادی تا سراپرده او را با آنچه در کارخانه سلطنت محتاج الیه بود بر بساط نهند و جنود ظفر ورود در پایه سریر اعلی صف کشند و باد را مأمور گردانیدی تا بساط را برداشته به مقصدی که مطلوب او بودی بردی...»^(۴۳)

بلعمی «بساط سلیمان» را با تفصیلی بیشتر شرح می دهد: «و گویند که او را بساطی بود صد فرسنگ، بر آن بساط تختش بنهادندی و سلیمان بر آنجا نشستی و چنین گویند که تخت را پایه هاش از یاقوت سرخ بود و تخت زرین، و ششصد کرسی بود که بر آن بساط بنهادندی. پس از آن آدمیان بر کرسیها بنشاندی و همچنان مهتران پریان از پس آدمیان بر کرسیها نشاندی و کهتران را بر بساط، آنگاه دیوان را، پس مرغان را همه بفرمودی تا بر سر ایشان باستاندی و سایه کردند، و از پس او اندر، هزار خانه بود از آبگینه، سخت نیکو، و زنان را اندر آن خانه ها نشاندندی و سلیمان را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد بنده، پس

باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی و با آن خلق به هوا بردی چنان که او خواستی و به هر جای که بساط برسدی صد فرسنگ آفتاب بپوشیدی و سایه کردی. پس سلیمان علیه السلام وقتی به دمشق بودی و وقتی به بیت المقدس، و هر کجا خواستی شدن باد را بفرمودی تا آن بساط را با چندین مردم برگرفتی و بدانجا بردی که او خواستی.»^(۴۴)

شرح ابوالفتوح از بسط سلیمان اندکی با آنچه بلعمی گفته است اختلاف دارد. وی طول لشکرگاه سلیمان را صد فرسنگ می داند:

«روایت کردند که لشکرگاه سلیمان صد فرسنگ بود. بیست و پنج فرسنگ انس را بود و بیست و پنج فرسنگ جن را و بیست و پنج فرسخ مرغان را، و او را هزار خانه بود از آبگینه بر چوب نهاده، سیصد خانه زنان آزاد در او بودند و هفتصد خانه کنیزکان او. بفرمودی تا باد عاصف ایشان را برگرفتی و باد نرم ایشان را ببردی و وحی کردند به او که ما تقدیر کردیم که در ملک تو هیچ کس چیزی نگوید و الا باد آواز او به گوش تو رساند.

«مقاتل گفت جنیان برای او بساطی یافتند از زر و ابریشم، یک فرسنگ در یک فرسنگ و او را سریری زرین، آن سریر بر میان آن بساط بنهادی و سه هزار کرسی از زر و سیم پیرامن آن سریر بنهادندی. پیغامبران بر کرسیهای زرین بنشستندی و علما بر کرسیهای سیم و گرد بر گرد ایشان انس بایستادندی و از پس ایشان جن بایستادندی و از بالای سر ایشان مرغان پر در پر گسترده چنان که آفتاب بر این بساط نیفتادی و باد صبا بساط برداشتی. بامداد یک ماه راه بردی و نماز شام یک ماهه راه باز آوردی.»^(۴۵)

ظاهراً مسأله شدت و نرمی بادی که بساط سلیمان را حرکت می داد خاطر

علما را مشوش می‌داشته و در باب آن توضیحاتی داده اند: «مفسران گفتند این معنی قول خدای تعالی (الریح عاصفه) ای شدید و دیگر جای گفت (رُخاء) ای لیبته و این باد را به یک جای سخت خواند و به یک جای نرم و معنی آن است که این باد سخت به نیرو بود که این بساط برگرفتی با این چندین خلق، و اگر نه به یک زمان یک ماه راه نکردی و این چنین قوی باد که چندین بار برگردد بنگر که خلق را از او چند زیان بودی و چند بیرانی (= ویرانی) بکردی پس بدین سبب این باد را نرم خواند ازیرا که خلق بسیار برگرفتی و هیچ‌گونه نجنبانیدی و گاه بودی که این بساط بر زمین کشته نهادی و هم از آنجا برگرفتی و یک برگ از آن کشته نجنبانیدی!»^(۴۶)

به هر صورت گفته مفسران و مورخان در این باب مختلف و متشتت است. ابوالفتوح می‌گوید باد لشکرگاه یک صد فرسنگی سلیمان را برمی‌گرفت و می‌برد. چگونه چنین چیزی ممکن است مگر زمین را نیز با ایشان بردارد و ببرد! بلعمی بساط سلیمان را یک صد فرسنگ می‌داند و این از گفته ابوالفتوح عجب‌تر است.

درباره سرعت هوانوردی این بساط، گفته بلعمی و مفسران مبهم است. «به یک زمان یک ماه راه کردن» هیچ مفهوم درست و دقیقی به دست نمی‌دهد. صاحب روضة الصفا در این باب دقیقتر سخن می‌گوید:

«بعضی گفته‌اند که چون حضرت سلیمان صباح از شام روان شدی چاشت در استخر فارس خوردی و چون چاشت از استخر در حرکت آمدی شام در کابل تناول نمودی، و در طول و عرض مملکت او اختلاف کرده‌اند. طایفه‌ای گویند تمامت ربع مسکون را متصرف بود چنانچه در اخبار وارد است که چهار کس از

ملوک مالک معموره عالم گشتند. دو مومن و دو کافر: مؤمنان ذوالقرنین و سلیمان بودند و کافران نمرود و بخت‌النصر. و گروهی گفته‌اند که (سلیمان) در اوایل حال پادشاه شام بود و در اواخر ایام حیات مملکت فارس بدان منضم ساخت.^(۴۷)

بدین قرار اولاً بساط سلیمان و دستگاه هوانوردی او بسیار وسیع‌تر و عظیم‌تر از آن بوده است که بتوان آن را چنان که در عرف عام جاری است قالیچه نامید. دیگر آن که سرعت این بساط، بنا بر آنچه صاحب روضة الصفا نقل کرده در حدّ سرعت هواپیماهایی که با موتور ملخ‌دار حرکت می‌کردند، یا هواپیماهای کوچک جت ملخ‌داری است که در ارتفاع سه هزار متری پرواز می‌کنند. لیکن در قرآن کریم گفته شده است که باد مسخر سلیمان است تا کشتیهای جنگی و بازرگانی او را تا مسیر یک ماهه راه در دریاها ببرد و باز گرداند.

در مثنوی شریف مولانا نیز داستانی درباره سلیمان و امر فرمودن او به باد نقل شده است. وی به باد امر می‌کند مردی را که از دیدار ملک‌الموت هراسان بود و پناه جسته است به هندوستان ببرد. باد امر آن حضرت را اجرا می‌کند. روز بعد وقتی سلیمان ملک‌الموت را دیدار می‌کند از او می‌پرسد چرا خشم‌آلوده به آن مرد نظر کرده و او را ترسانیده است، و عزرائیل در پاسخ می‌گوید: دیروز از حضرت احدیت فرمان رسید که جان آن مرد را در هندوستان بستانم و چون او را در شهر شما دیدم به شگفت آمدم و از سر تعجب نگاهی بدو کردم که وی چگونه یک روزه به هندوستان تواند رفت. لیکن فرمان خدایی را چون و چرا کردن روا نیست. به هندوستان رفتم و مرد را در آنجا یافتم و جانم بستاندم.^(۴۸)

دو تن از پادشاهان به طریقی بسیار شبیه یکدیگر روی در آسمان نهاده‌اند: نخستین آنان نمرود است. نام وی به معنی نیرومند و قوی است و او نمرود بن کوش بن حام بن نوح است. شخصی دلیر و شکاری بود و جبار روی زمین، یعنی قهرمان و فرمانفرمای زمین و بانی شهر بابل می‌باشد و بابل تا مدتی زمین نمرود خوانده می‌شد.^(۴۹) نام این شخص در قرآن کریم نیامده، اما در سه آیه (۲۵۸/۲ و ۴۵/۱۴-۴۶) بدو اشارت رفته است. در قرآن وی معاصر حضرت ابراهیم است و از داستان سفر او به سوی آسمان به مکر تعبیر شده است.

«در بعضی تفسیرها آورده‌اند از امیرالمؤمنین علی(ع) و جماعتی مفسران که مراد به این مکر (مذکور در ۴۶/۱۴) مکر نمرود است که خدای به آن مثل زد؛ و آن این بود که ابراهیم علیه‌السلام او را گفت من ترا دعوت می‌کنم با خدای آسمان و او گفت: من خدای زمینم و نمی‌دانم که در آسمان خدایی هست. (ابراهیم) گفت غیر از خدای آسمان و زمین خدایی نیست و اگر تو در مُلک زمین دعوی می‌کنی دانی که ترا در مُلک آسمان هیچ نرود جز این (که) آفتاب و ماه و ستارگان بر این صفت به فرمان خدای روانند. او گفت: به آسمان روم و بنگرم تا این خدای آسمان چیست؟ آنگه چهار بچه کرکس بگرفت و ایشان را می‌پرورد و گوشت می‌داد تا بزرگ شدند و قوی گشتند. بعد از آن تابوتی بساخت و آن را دو در ساخت. یکی به بالا و یکی به زیر و در آن تابوت نشست و دیگری را با خود در آنجا نشاند و آن تابوت در پای کرکسان بست و عصایی فرا گرفت و پاره‌ای گوشت بر سر آن عصا بست و از بالای تابوت بر پشت آن فرو برد چنان که کرکسان به آن گوشت می‌نگریدند و به طمع آن بر بالا می‌پریدند. چون در هوا دور برفتند نمرود مصاحبش را گفت آن در که بر بالاست

بگشا و بنگر تا به آسمان نزدیک شدیم یا نه؟ او در بگشاد. گفت آسمان همانجا است که بود و هیچ اثر نکرده است این رفتن ما. گفت در زیر بگشا و بنگر تا از زمین چون افتاده‌ایم؟ او در بگشاد و فرو نگرید. گفت زمین مانند دریایی سبز می‌بینم و کوهها مانند دودی سیاه. گفت رها کن تا برویم. درها فرو کردند و کرکسان می‌پریدند تا چندان پریدند که باد منع کرد ایشان را از پریدن. گفت درها بگشا و بنگر. او در بالا بگشاد و بنگرید. گفت آسمان همان می‌نماید که از زمین می‌نمود. در زیر بگشاد و بنگرید. گفت زمین چون دودی سیاه می‌نماید... عَکْرَمَه گفت که با او در تابوت غلامی بود با تیر و کمان. چون به آنجا رسید که بیش از آن نتوانست رفتن، تیری بینداخت. باز پس آمد خون‌آلود. او گفت ... کار آسمان کفایت شد مرا؛ و فَرَّاء گفت تیری در مرغی آمد که در هوا بود و گفتند در ماهی آمد که در دریایی از دریاهاى هوا بود.

آنگه نمرود بفرمود تا عصا واژگونه کرد و آن سر که بر او گوشت بود به زیر کردند. کرکسان رو به زیر نهادند. حق تعالی این مکر را وصف کرد با آن که به‌حدی است که کوه از او زایل شود علی سبیل التوسّع»^(۵۰)



دومین مسافر آسمان کی‌کاووس است، اما سفر او به آسمان نتیجه فریکاری ابلیس است:

چنان بُد که ابلیس روزی پگاه
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار

به رنج و به سختی است با شهریار
 یکی دیو باید کنون نغز دست
 که داند ز هرگونه رای و نشست
 شود، جان کاووس بیره کند
 به دیوان بر، این رنج کوتاه کند
 کاووس نیز مدتها بود که کاخ و خانه‌هایی از آبگینه در البرزکوه ساخته و
 در آن به نشاط و شادی نشسته بود:

یکی کاخ زرین ز بهر نشست
 برآورد و بالاش داده دو شست
 نبودی تموز ایچ پیدا ز دی
 هوا عنبرین بود و بارانش می

در انجمن ابلیس دیوی دژخیم بر پای خاست و داوطلب گمراه کردن
 کاووس شد و خویشتن را به صورت غلامی سخنگوی درآورد:

غلامی بیاراست از خویشتن
 سخنگوی و شایسته انجمن
 همی بود تا یک زمان شهریار
 ز پهلُو برون شد ز بهر شکار
 بیامد بر او زمین بوس داد
 یکی دسته گل به کاووس داد
 چنین گفت کاین فرّ زیبای تو

همی چرخ گردان سزد جای تو
 به کام تو شد روی گیتی همه
 شبانی و گردنکشان چون رمه
 یکی کار مانده است کاندز جهان
 نشان تو هرگز نگردد نهان
 چه دارد همی آفتاب از تو راز
 که چون گردد اندر نشیب و فراز
 چگونه است ماه و شب و روز چیست؟
 بر این گردشِ چرخ سالار کیست؟
 کاووس سده دل و هوسناک به دمدمه و افسون دیو از راه بدر می شود و
 برای دست یافتن به چرخ گردان اندیشه می کند و از دانندگان می پرسد که از
 زمین تا چرخ ماه چه مقدار راه است؟
 ستاره شمر گفت و خسرو شنید
 یکی کژ و ناخوب چاره گزید
 بفرمود تا پس به هنگام خواب
 برفتند سوی نشیمِ عقاب
 از آن بچه بسیار برداشتند
 به هر خانه ای بر دو بگذاشتند
 سپس به پرورش جوجه های عقاب پرداخت تا ببالیدند و نیرو گرفتند
 چنان که شکار کوهی را به زیر می آوردند. آنگاه:
 ز عودِ قمارِ یکی تخت کرد

سرِ درزها را به زر سخت کرد
 به پهلوش بر نیزه‌های دراز
 بیست و بر آن گونه برکرد ساز
 بیاویخت از نیزه رانِ بره
 بیست اندر اندیشه دل یکسره
 از آن پس عقابِ دلاور چهار
 بیاورد و بر تخت بست استوار^(۵۱)

مقصود کاووس از این سفر آسمانی چه بود؟ گروهی گفته‌اند که وی
 می‌خواست به قلمرو فرشتگان راه یابد. جمعی دیگر گویند وی به آسمان رفت تا
 با تیر و کمان به جنگ افلاکیان رود. لیکن:
 ز هر گونه‌ای هست آواز این
 نداند به جز پرخرد راز این

ظاهراً کاووس، با آن شتابزدگی و هوسرانی که ذاتی او بود در هنگام
 برخاستن برای فرود آمدن خویش فکری نکرده بود به خلاف نمرود که از آغاز
 کار راهی برای فرود آمدن اندیشیده بود:
 پریدند بسیار و ماندند باز
 چنین باش آن کس که گیردش آز
 چو با مرغ پرنده نیرو نماند
 غمی گشت و پرها به خوی درنشاند
 نگونسار گشتند ز ابر سیاه

کشان بر زمین از هوا تخت شاه
 سوی بیشه شهر چین آمدند
 به آمل به روی زمین آمدند^(۵۲)

تفاوت دستگاه نمرود با وسیله پرواز کاووس یکی آن است که نخستین از کرکس و دومین از عقاب بهره گرفتند. دوم آن است که در شرح تخت کاووس سخنی از سقف داشتن و نیز گشودن روزنی به سوی بالا و زیر نرفته است. از همه مهمتر این که نمرود که مردی حيله گر خوانده شده است چندان کرکسان را به بالا نراند که یکسره از پرواز بمانند و با واژگون ساختن عصایی که طعمه بر آن آویخته بود پرندگان را به فرود آمدن واداشت، و حال آن که کاووس پس از مدتی پرواز بی هدف نزدیک شهر آمل واقع در سرزمین توران و نزدیک چین (غیر از آمل امروزی مازندران است) بر زمین سقوط کرد و اگر در این حادثه جان خود را از دست نداد علتی دیگر داشت:

نکردش تباه از شگفتی جهان
 همی بودنی داشت اندر نهان
 سیاوش از او خواست کاید پدید
 ببايست لختی چمید و چرید

کار کاووس جز شرمندگی و پریشانی و پشیمانی حاصلی نداشت:

به جای بزرگی و تخت نشست
 پشیمانی و درد بودش به دست
 بمانده به بیشه درون خوار و زار

نیایش همی کرد با کردگار^(۵۳)

سرانجام پهلوانان ایران به فریاد وی می‌رسند و با پرخاش و سرزنش بسیار او را به ایرانشهر باز می‌گردانند.

✱

داستان پرواز کی کاووس به آسمان به مناسبت شباهتی که با پرواز نمرود داشت زودتر از دیگر اشاره‌هایی که در حماسه ملی ایران بدین موضوع رفته است یاد شد، ورنه در شاهنامه، نخستین کسی که توانست به یاری دیوان آسمان را بپیماید جمشید پادشاه اساطیری است. به روایت شاهنامه چون به تخت نشست:

زمانه برآسود از داوری

به فرمان او مرغ و دیو و پری^(۵۴)

وی در عین حال هم شهریار و هم موبد بوده است:

منم گفت با فره ایزدی

همم شهریاری همم موبدی

بدان را ز بد دست کوتاه کنم

روان را سوی روشنی ره کنم

سپس پنجاه سال را به نرم کردن آهن و ساختن زره و خود و جوشن و دیگر سلاحها گذرانید. در دومین پنجاهه به تهیه و ساختن جامه از کتان و ابریشم و پشم و پوست پرداخت. سومین پنجاه سال حکمرانی وی به تعیین و تنظیم طبقات اجتماعی گذشت و جامعه را به چهار طبقه بخش کرد و وظایف و مشاغل هریک را تعیین فرمود. در پنجاهه چهارم دیوان را بفرمود که خشت

بساختند و گرمابه و کاخهای بلند و ایوانها پرداختند. در همین دوران گوهرها را از سنگ برآورد و بویهای خوش چون بان و کافور و مشک و گلاب و عود و عنبر را باز آورد و پزشکی و درمان دردمندان را بنیان گذاشت. پنجاه سال دیگر نیز با کشتی بر آب بگذشت و از کشوری به کشور دیگر شتاب گرفت:

همه کردنیها چو آمد به جای
 ز جای مهی برتر آورد پای
 به فرّ کیانی یکی تخت ساخت
 چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
 که چون خواستی، دیو برداشتی
 ز هامون به گردون برافراشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 نشسته بر او شاه فرمانروا
 جهان انجمن شد بر آن تخت او
 شگفتی فرو مانده از بخت او
 به جمشید بر گوهر افشانند
 مر آن روز را روز نو خواندند
 سر سال نو، هرمز فرودین
 برآسوده از رنج روی زمین
 بزرگان به شادی بیاراستند
 می و جام و رامشگران خواستند
 چنین جشن فرّخ از آن روزگار

به ما ماند از آن خسروان یادگار^(۵۵)

شاید نخستین عامل و موجب آمیخته شدن داستانهای جمشید و سلیمان با یکدیگر، همین رفتن جمشید به آسمان باشد. در ادب باستانی هند و در ودا، کتاب مقدس هندوان، جمشید پادشاهی است آسمانی و ساکن عالم بالا و شاید به همین جهت است که رفتن به آسمان را در ادب فارسی و حماسه ملی ایران بدو نسبت داده‌اند. در ودا، پدر جمشید وی‌وست‌وت (Vivastvat) نام دارد و برادر توأم ایندرا است. مادر آنان نخست بار از روی ایمان و اعتقاد و با فروتنی پس‌مانده غذای خدایان اصلی، سادها یا (Sadhya) را بخورد سه جفت توأم خدایان معروف به آدی تیه (Āditya) یعنی میترا (Mitra) و ورونه (Varuna) را که هریک دو دستیار داشتند به جهان آورد. آنگاه برای چهارمین بار به امید گرفتن نتیجه بهتر و بردن فایده بزرگتر از غذای خدایان - پیش از تقدیم کردن به ایشان - بخورد. نتیجه این گناه آن بود که از چهارمین فرزندان توأم وی یکی: ایندرا - Indera با سرافرازی به آسمان رفت و به آدی تیه‌های شش‌گانه پیوست و هفتمین آنان شد. اما نوزاد دیگر مانند «تخمی مرده» بر زمین افتاد. اینک جای آن بود که هفت آدی تیه برای نجات وی دخالت کنند و بدو شکل و زندگی ببخشند. این موجود همان وی‌وست‌وت بود. اما خدایان بدین شرط حاضر شدند بدو کمک کنند که او و هرکه از وی زاده می‌شود «از آن ایشان» باشد و برای آنان قربانی کند. بدین ترتیب وی‌وست‌وت نخستین قربانی‌کننده بر روی زمین بود. وی و اعقابش که به روش او برای آنان قربانی می‌کردند از سوی آدی تیه‌ها حمایت می‌شدند و بدین ترتیب مرگ خود، لحظه‌ای را که باید در عالم دیگر به یمه (جمشید) پسر وی‌وست‌وت پیوندند به تعویق می‌انداختند.

وی و سَت و ت پدر جمشید (در اوستا نام او وی و نَگ هان است) بدین ترتیب دارای صفات متضاد شد: وی آدمی، پدر آدمیان و در عین حال خدا، هشتمین و آخرین آدی تیه یا خدایان فرمانرواست.

وی و نَگ هان (Vivanhat) اوستایی نه این چنین دوپهلوی و دارای صفات متضاد است و نه شخصیت او پیچیدگی و غموض شخصیت وی و سَت و ت را دارد. به روایت اوستا وی نخستین کسی است که قربانی کرد و به پاداش این ابتکار نیکو به داشتن فرزندی چون جمشید سرفراز شد که در دوران فرمانروایی او مرگ و پیری و بیماری برای مدتی دراز به تعویق افتاد. در سرودهای مربوط به تشییع جنازه در ریگ ودا کار وی چنین تشریح شده است:

وی در مقرّ خویش به سر می برد و رابطه ای نیکو و قابل ملاحظه با ورونه Varuna دارد. مردگان نیکوکار آریایی بدو می پیوندند و زندگانی زمینی خویش را به صورتی دلپذیر نزد وی ادامه می دهند. در ودا درباره مکان و مقر جمشید و قلمرو او توضیح روشنی داده نشده است.

بدین قرار به موجب قدیم ترین روایت های هند و ایرانی جمشید پادشاهی است در عالم بالا و جهان ارواح. و شاید به همین جهت است که رفتن به آسمان را در افسانه های ایرانی بدو نسبت داده اند. بساط سلیمان نیز ظاهراً از روی تخت جمشید ساخته شده است.

بعدها این عنصر داستانی، چه در شاهنامه و چه در دیگر داستانها به صورتهای گوناگون درآمده و توسعه یافته و مورد تقلید و استفاده داستانسرایان قرار گرفته است. با توجه به قدمت روزگار جمشید، می توان آنچه را که بدو

نسبت داده شده است و از جمله رفتن به آسمان و استقرار در عالم بالا را نخستین نمونه گرفت و بعدها ربوده شدن آدمی به وسیله دیوان، بر گردن آنان سوار شدن، پرواز با کمک مرغان دیوپیکر، به شکل مرغ درآمدن جدوانو در خم نشستن و پرواز کردن ایشان از این سرچشمه نشأت کرده است.

پس از جمشید نوبت به زال می‌رسد. داستان زال و بزرگ شدن او در آشیان سیمرغ را همه می‌دانیم. در این مقام فقط بدان مطالب اشارت می‌رود که شامل رفت و آمد زال به نیروی سیمرغ و از راه هواست.

وقتی زال از مادر بزاد، پسری خورشیدروی بود که موی سپید داشت. این خبر را یک هفته به سام نمی‌دهند. سرانجام دایه سام نزد او می‌رود و می‌گوید:

پس پرده تو در ای نامجوی
یکی پورِ پاک آمد از ماهروی
تنش نقره سیم و رخ چون بهشت
بر او نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی
چنین بود بخش تو ای نامجوی
جهان پهلوان به شبستان بانوی خود رفت و:

چو فرزند را دید مویش سپید
ببود از جهان سر به سر ناامید
سوی آسمان سر برآورد راست
ز دادآور آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی

بهی زان فر آمد که تو خواستی ...
چو آیند و پرسند گردنکشان
چه گویم از این بچه بد نشان
چه گویم: که این بچه دیو چیست؟
پلنگ و دو رنگ است اگر نه پری است!
بفرمود پس تاش برداشتند
از آن بوم و بر دور بگذاشتند
به جایی که سیمرخ را خانه بود
بدان خانه، این خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز
برآمد بر این روزگاری دراز ...
چو سیمرخ را بچه شد گرسنه
به پرواز بر شد دمان از بُنه
یکی شیرخواره خروشنده دید
زمین را چو دریای جوشنده دید ...
فرود آمد از ابر سیمرخ و چنگ
بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرزکوه
که بودش بدان جا کنام و گروه
سوی بچگان برد تا بشکوند

بدان ناله زار او ننگرند ...

اما عمر زال به دنیا بود. سیمرغ و بچگانش بر او مهر آوردند و او را نگاه داشتند و سیمرغ:

شکاری که نازکتر آن برگزید

که بی شیر مهمان همی خون مزید

زال در قلۀ کوه با بچه‌های سیمرغ بزرگ شد:

چو آن کودک خُرد پر مایه گشت

بر آن کوه بر، روزگاری گذشت

یکی سرو شد چون یکی زاد سرو

برش کوه سیمین میانش چو غرو

نشانش پراگنده شد در جهان

بد و نیک هرگز نماند نهان

خبر این جوان به سام می‌رسد. خوابی نیز می‌بیند که در آن مژده فرزند را

بدو می‌دهند و به جستجوی وی به کوهستان می‌رود:

چنین گفت سیمرغ با پور سام

که ای دیده رنج نشیم و کنام

پدر، سام یل، پهلوان جهان

سرافرازتر کس میان مهان

بدین کوه فرزندجوی آمده است

ترا نزد او آب روی آمده است

روا باشد اکنون که بردارمت

بی آزار نزدیک او آرمت

زال نخست به جدایی از سیمرغ رضا نمی دهد. اما مرغ خردمند:

چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه

بینی و رسم کیانی کلاه

مگر کاین نشیمت نیاید به کار

یکی آزمایش کن از روزگار

ایا خویشان بر یکی پر من

خجسته بود سایه فر من

که در زیر پرت پرورده ام

ابا بچگانت برآورده ام

همان گه بیایم چو ابر سیاه

بی آزارت آرم بدین جایگاه ...

دلش کرد پدرام و برداشتش

گرازان به ابر اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر

رسیده به زیر برش موی سر^(۵۶)

ظاهراً آشیان سیمرغ در کوهی بلند بوده که رفت و آمد بدان جز از راه هوا

میسر نبوده است. سام وقتی به جست و جوی فرزند می رود و آشیان سیمرغ را

می بیند:

ره بر شدن جست و کی بود راه

دد و دام را بر چنان جایگاه؟

زال نیز پیش پدر ماندگار می‌شود و دل در گرو عشق رودابه می‌نهد و بیش هوس بازگشت به کنام سیمرغ نمی‌کند! از آن پس سیمرغ چند بار به سراغ زال می‌آید، اما دیگر کسی را بر پر خویش نمی‌نشانند. حتی در مقام راهنمایی رستم برای دست یافتن به تیر گزی که مرگ اسفندیار در آن بود، سیمرغ در هوا پرواز می‌کند و رستم سوار بر رخس به دنبال او می‌رود.^(۵۷)

✱

برای آنکه در مرور شاهنامه ترتیب از دست نرود باید ناگزیر به داستان رستم و اکوان دیو پردازیم و سپس دیگر بار بر سر داستان مرغان آییم: در شاهنامه دیو، تصویری نیم‌رنگ و مبهم دارد. در داستانهای متأخر است که دیوان شاخ درمی‌آورند، و زنگوله در میان شاخهای خود می‌آویزند و شلیته می‌پوشند و دار شمشاد به دست می‌گیرند. فردوسی به هیچ‌یک از این جزئیات نمی‌پردازد. بدیهی است که در این گفتار مجال بررسی کامل تصویر و صفات و روشهای دیوان در شاهنامه فردوسی نیست و این کار باید در تحقیقی جداگانه با تحلیل دقیق انجام یابد. در این مقام فقط گوییم که حکیم طوس در نخستین داستانهای شاهنامه سخن از دیوان در میان می‌آورد و آنان را به دو گروه، دیوان سیاه و دیوان سفید بخش می‌کند. در سرگذشت تهمورث و هوشنگ و جمشید و گروه پادشاهان اساطیری ایران نیز از فرمانروایی خسروان ایران بر دیوان سخن می‌گوید و خدمتهایی را که آنان تصدی کرده‌اند شرح می‌دهد. در آنجا گوید که دیوان گرمابه ساختن و کاخ و ایوان برآوردن و خط نوشتن را به ایرانیان

آموختند، آن هم نه یک خط بلکه سی خط .

دیوان‌اند که تخت جمشید را در میان هوا نگه می‌دارند. در جایی دیگر سخن از دیو سفید است که در مازندران سکونت دارد و جادویی می‌داند، بی‌آن که اسناد سخنی دربارهٔ شکل و شمایل و هیأت و حرکات او بر زبان آورد:

جای دیگر، داستان جنگ رستم با اکوان دیو است. فعلاً مجال بررسی تفصیلی این داستان نیز نیست. در این داستان دیو به صورت گوری درمی‌آید و با اسبان نبرد می‌کند و چون دشمن را باز شناخت ناپدید می‌شود. گاهی چون گردبادی بر حریفان می‌گذرد. سرانجام آنجایی که با شکل اصلی به رستم باز می‌خورد و کشته می‌شود شاعر هیچ تصویری از او به دست نمی‌دهد. در مقدمهٔ داستان اکوان دیو، فردوسی از دانش و دین و «فلسفه» سخن می‌گوید:

ایا فلسفه دان بسیارگوی

بپویم به راهی که گویی: مپوی

ترا هرچه بر چشم سر بگذرد

نگنجد همی در دلت با خرد ...

نباشی بدین گفته همداستان

که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کاین داستان بشنود

به دانش گراید به دین نگرود

ولیکن چو معنیش یاد آوری

شود رام و کوتاه کنی داوری ...

این‌گونه سخنان، از شاعری چون فردوسی، در آغاز داستان اکوان دیو،

اندکی غریب می‌نماید، اما داستان ادامه می‌یابد و با کشته شدن اکوان دیو و بریده شدن سر او به خنجر رستم پایان می‌گیرد. پایان داستان با این بیتها همراه است:

فرود آمد آن آبگون خنجرش
 بر آهخت و ببرید جنگی سرش
 همی خواند بر کردگار آفرین
 کز او بود پیروزی و زور کین
 تو مر دیو را مردم بد شناس
 کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
 هر آن کو گذشت از ره مردمی
 ز دیوان شمر، مشمر از آدمی
 خرد گر بر این گفته‌ها نگرود
 مگر نیک مغزش همی نشنود
 گر آن پهلوانی بود زورمند
 به بازو ستبر و به بالا بلند
 گوان خوان و اکوان دیوش مخوان
 که بر پهلوانی بگردد زبان

در این مقام معنی بیتهای نخستین و گفته‌های فردوسی در مقدمه این داستان روشن می‌شود. فردوسی یقین داشته است که با منظوم ساختن شاهنامه تاریخ واقعی مردم ایران را به نظم می‌آورد. از این روی هر جا که مطلبی را با عقل و استدلال خویش ناسازگار یافته، کوشیده است تا یا به صورتی از کنار آن بگذرد و مطالب را طوری به رشته نظم کشد که در برابر ایراد خرده‌گیران توان پایداری

و پاسخ گفتن داشته باشد (داستان رویین تنی اسفندیار یکی از این مورد است و فردوسی که باور نداشته است تنی باشد که سلاح آهنین بر آن اثر نکند، طوری مطلب را پرورانده است که قدرت دفاع را از او سلب نکند، و همه جا رویین تنی اسفندیار را از قول دیگران یاد می‌کند. متأسفانه فعلاً مجال بحث بیشتر در این زمینه نیست) و یا می‌کوشد به نحوی آن را توجیه کند، درست مثل همین مورد که چون تصوّر دیو با آن شاخ و شمایل و یال و کوپال در نظرش معقول نیست، از تعریف و توصیف او سر باز می‌زند و پس از شرح داستان نیز می‌گوید اگر عقل تو این گفته‌ها را قبول نمی‌کند، برای آن است که شاید به جان کلام و مغز مطلب توجه نداری؛ و نیز به صراحت دیو را «مردم بد» و کسانی را که یزدان را سپاس نمی‌دارند تعریف می‌کند و اکوان را «گوان» می‌خواند: پهلوانی زورمند و ستربازو و بلندبالا و می‌افزاید که تلفّظ کلمه در زبان پهلوی دیگرگون می‌شود!

از این گفتگو بگذریم. آنچه مذکور افتاد از این روی بود که شاید ابهام و اختصاری را که در کلام فردوسی در این گونه مقامها وجود دارد، توجیه کند. در هر حال رستم مدتی به دنبال گور، که اکوان دیو خود را بدان صورت بر ساخته بود می‌تازد. ولی می‌داند که این گور نیست، چه گور نمی‌تواند به زور بر اسبی چیره شود؛ و با آن که می‌توانسته است با تیری او را از پای درآورد، بهتر می‌بیند که او را با کمند بگیرد و نزد کیخسرو آورد. دیو از این فکر رستم سوء استفاده می‌کند، بارها به نظر او درمی‌آید و ناپدید می‌شود تا مدت سه شبانه‌روز او را خوب خسته و گرسنه و تشنه می‌سازد:

به آتش گرفت آرزو، هم به نان

سر از خواب بر کوهه زین زنان
 چو بگرفتش از آب روشن شتاب
 به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
 فرود آمد و رخس را آب داد
 هم از ماندگی، چشم را خواب داد ...
 اکوان دیو که همواره مراقب او بوده است فرصت را غنیمت می‌شمرد:

چو اکوانش از دور خفته بدید
 یکی باد شد تا بر او رسید
 زمین گرد ببرید و برداشتش
 ز هامون به گردون برافراشتش^(۵۸)

باقی داستان، طول و تفصیل بسیار دارد. رستم در آسمان از خواب بیدار می‌شود و چون می‌داند کار دیو واژگونه است وقتی اکوان از او می‌پرسد ترا به کوه بزنم یا به دریا بیندازم، می‌گوید مرا به کوه درافکن. اکوان او را به دریا پرتاب می‌کند. رستم در دریا با یک دست شمشیر کشیده با نهنگان به نبرد می‌پردازد و با دست دیگر شنا می‌کند تا به ساحل می‌رسد و به قرارگاه اکوان دیو باز می‌گردد و او را به خم کمند می‌گیرد و سرش را با خنجر می‌برد.

در این داستان یک صحنه جنگ رستم به تنهایی با گردان و پهلوانان افراسیاب، و ربودن رمه اسبان تورانیان و چهار پیل سپید از کوکبه افراسیاب و هزیمت دادن ایشان نیز، با افزودن به تحرک داستان با قصه اصلی ترکیب شده است. اما تا آنجا که شاهنامه فردوسی گواهی می‌دهد این تنها موردی است که رستم بر اثر سوء قصد دیوی به سفر آسمان می‌رود.



یکی از آثار بسیار خوب نظامی، و شاید شاهکار او، هفت پیکر یا بهرام‌نامه است. در این کتاب سرگذشت بهرام گور، تقریباً به همان‌گونه که در شاهنامه آمده، باز گفته شده است با این تفاوت که در هفت پیکر گفته شده است که بهرام دختر پادشاهان هفت قلیم را به زنی می‌گیرد و برای ایشان هفت گنبد به نام هفت روز هفته و به رنگی که بدان روزها منسوب است بنا می‌کند و شاهزاده هر اقلیم را در گنبد منسوب به سیاره‌ای که وابسته بدان اقلیم و بدان روز هفته است جای می‌دهد و هر روز هفته را به شبستان یکی از آنان می‌رود. این هفت شاهزاده خانم هفت داستان کوتاه را برای بهرام باز می‌گویند و نتیجه داستان ایشان برتری رنگ گنبد آنان بر رنگ دیگر گنبدها و در نتیجه بر رنگهای منسوب به شش سیاره دیگر است.

روز شنبه، نخستین روز هفته به کیوان منسوب است و:

گنبدی کو ز قسم کیوان بود

در سیاهی چو مشک پنهان بود^(۵۹)

بهرام در این روز به گنبد سیاه که متعلق به بانوی هند بود می‌رود و بانو پس از عیش و نشاط و پیش از خفتن افسانه‌ای را آغاز می‌کند و می‌گوید در کودکی زنی به خانه ما رفت و آمد می‌کرد که همواره جامه سیاه در بر داشت. روزی علت آن را از او پرسیدم، در پاسخ گفت: من کنیز پادشاهی بودم که در تمام زندگی به جز سیاه نپوشیدم و روزی در ضمن شکایت از بدرفتاری روزگار داستان سیاهپوشی خود را برای من باز گفت و آن این که روزی مسافری سیاهپوش به مهمانخانه شاهی که برای پذیرایی مسافران و گرفتن خبرها از ایشان

تأسیس شده بود می‌آید و چون شاه علت سیاهپوشی وی را جويا می‌شود نخست از پاسخ دادن امتناع می‌کند و سرانجام در نتیجه اصرار شاه:

گفت شهری است در ولایت چین

شهری آراسته چو خُلد برین

نام آن شهر، شهر مدهوشان

تعزیت خانه سیه پوشان

مردمانی همه به صورت ماه

همه چون ماه در پرند سیاه

هرکه زان شهر باده نوش کند

آن سوادش سیاه پوش کند^(۶۰)

مسافر بیش از این چیزی نمی‌گوید و رخت بر خر می‌بندد و از شهر می‌رود. حسّ کنجکاوی شاه را آرام نمی‌گذارد و سرانجام خویشی را از خانه به پادشاهی می‌نشانند و خود بدان شهر می‌رود. در آنجا نیز از هرکس علت سیاهپوشی وی را می‌پرسد جوابی نمی‌شنود. سرانجام با آزاده مرد قصابی طرح دوستی می‌ریزد و لطف و محبت را با او از حد می‌گذرانند و به نیروی اکرام و انعام به دامش می‌آورد و چون او را کاملاً صید احسان خویش یافت سؤالی که او را از تخت سلطنت به تنگنای غربت افکنده بود با او در میان می‌نهد:

کز چه معنی بدین طرف راندم

دست بر پادشاهی افشاندم

تا بدانم که هرکه زین شهرند

چه سبب کز نشاط بی‌بهرند
 بی‌مصیبت به غم چرا کوشند
 جامه‌های سیاه چرا پوشند
 مرد قصاب در مقابل این سؤال سخت پریشان شد:
 ساعتی ماند چون رمیده دلان
 دیده برهم نهاده چون خجلان
 گفت: پرسیدی آنچه نیست صواب
 دهمت آن‌چنان که هست جواب
 و چون شب فرا رسید او را از خانه بیرون آورده به ویرانه‌ای کشید. سپس سبدی
 که در رسن بسته بود نزد وی آورد و گفت لحظه‌ای در این سبد بنشین:
 تا بدانی که هرکه خاموش است
 از چه معنی چنین سیاه‌پوش است
 آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت
 ننماید، مگر که این سبدت
 پادشاه که مرد قصاب را یک روی و یک جهت دید در سبد نشست و سبد
 بی‌درنگ چون مرغی روی به بالا نهاد:
 چون تنم در سبد نوا بگرفت
 سبدم مرغ شد هوا بگرفت
 به طلسمی که بود چنبرساز
 برکشیدم به چرخ چنبر باز...
 بود میلی برآورده به ماه

که ز بر دیدنش فتاد کلاه
 چون رسید آن سبد به میل بلند
 رسنم را گره رسید به بند
 چون سبد بر فراز میل رسید، مرد قصاب شاه را بدان حال گذاشته به خانه
 رفت:

زیر و بالا چو در جهان دیدم
 خویشتن را بر آسمان دیدم
 آسمان بر سرم فسون خوانده
 من معلق چو آسمان مانده ...
 دیده برهم نهادم از سر بیم
 کرده خود را به عاجزی تسلیم
 پادشاه در این سبد دستخوش هزار گونه اندیشه شد و از این که در نتیجه
 تسلیم شدن به هوسی به ترک خانه و کاشانه گفته و خود را در بلا افکنده و
 اکنون در کام مرگ نشسته است احساس پشیمانی کرد اما سودی نداشت.

چون برآمد بر این زمانی چند
 بر سر آن کشیده میل بلند
 مرغی آمد نشست چون کوهی
 کامدم زو به دل در اندوهی
 از بزرگی که بود سر تا پای
 میل گفתי در افتاد ز جای
 پر و بالی چو شاخهای درخت

پایها بر مثال پایه تخت
 چون ستونی کشیده منقاری
 بیستونی و در میان غاری
 هردم آهنگ خارش می کرد
 خویشان را گزارشی می کرد
 هر پری را که گرد می انگیخت
 نافه مشک بر زمین می ریخت
 هر بُنِ بال را که می خارید
 صدفی ریخت پر ز مروارید
 او شده بر سُرین من در خواب
 من در او مانده چون غریق در آب
 گفتم ار پای مرغ را گیرم
 زیر پای آورد چو نخجیرم
 و رکنم صبر، جای پرخطر است
 کافتم زیر و محتم زبر است
 بی وفایی و ناجوانمردی
 کرد با من دمی بدین سردی
 چه غرض بودش از شکنجه من
 کاین چنین خُرد کرد پنجه من ...

به که در پای مرغ پیچم دست

زین خطرگه بدین توانم رست
چون که هنگام بانگ مرغ رسید
مرغ و هر وحشی که بود، رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت
بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم به اعتماد خدای
وان قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد
خاکی را بر اوج برد چو باد
ز اوّل صبح تا به نیمه روز
من سفر ساز و او مسافر سوز
چون به گرمی رسید تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم‌نشینی کرد
اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جان، کز چنان جایی
تا زمین بود نیزه بالایی
بر زمین، سبزه‌ای به رنگ حریر
لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم

پایش از دست خود رها کردم

اوفتادم چو برق با دل گرم

بر گلی نازک و گیاهی نرم^(۶۱)

ماجرایی که در سیاهپوشی پادشاه در باقیمانۀ عمر خویش شد، از همین مرغزار باصفا آغاز می‌شود و درحقیقت میل بلند و سبد و مرغ کوه‌پیکر همه وسایل و مقدمات آوردن مردم شهر بدین سرزمین و سیه پوش ساختن ایشان است. داستان در حدّ اعلای زیبایی و جاذبه است و نظامی نیز آن را با هنرمندی و مهارتی پرداخته که از آن بهتر ممکن نیست. اما بحث در آن خارج از موضوع ماست و ناچاریم خوانندگان علاقه‌مند را به رجوع هفت‌پیکر و مطالعۀ باقی داستان رهنمون شویم.

مرغی که نظامی هیأت و عظمت آن را شرح می‌دهد و نام آن را نمی‌گوید بسیار شبیه است به مرغی افسانه‌ای که «رخ» (به تشدید خاء) نام دارد. از این مرغ در کتابهای عجایب‌المخلوقات، هزار و یک شب و بیشتر فرهنگهای فارسی نام برده شده است. حتی فرهنگ دستی عربی المنجد نیز آن را «پرنده‌ای خیالی و بزرگ» وصف کرده است و این نام را عربی می‌داند. صاحب فرهنگ غیاث‌اللغات گوید: نام مرغی است عظیم که فیل و کرگدن را برآید و به مشابَهت آن نام مهره شطرنج است که از دور مهره را می‌زند.

سروری در فرهنگ خود جای این مرغ را هند می‌داند. مؤلفان آندراج و فرهنگ انجمن‌آرای ناصری تصریح می‌کنند که رخ مرغی است موهوم مانند سیمرغ و عنقا و مؤلف برهان قاطع بدان می‌افزاید: و آنچه گویند که فیل و کرگدن را طعمۀ بچه‌های خود می‌کند غلط و دروغ است. به‌جز فرهنگ نظام در

هیچ فرهنگ دیگر اطلاع بیشتری در باب این پرنده داده نشده است. اما در مرجع اخیر درباره وی چنین آمده است: پرنده افسانه‌ای که می‌تواند فیل را از جا بردارد. در این معنی مخفف رخ عربی است. قصه مرغ رخ در کتب افسانه بخصوص کتاب الف لیل و لیلة مفصل آمده که مرغ سواحل چین است. در نقاشی‌های عصر صفوی رخ به شکل مرغی که دم و تاج بلندی دارد بسیار کشیده شده، در آن عصر اول تصویرهای چینی کشیده و بعد مکتبی پیدا شد مرکب از چینی و ایرانی که بهترین مصور آن علیرضای عباسی بود و در نقاشی‌های او هم تصویر رخ بسیار است. در هر صورت رخ یک مرغ چینی است و شاید در چین چنین مرغی باشد که در افسانه بزرگ جلوه داده شده، باید ریشه رخ را در زبان چینی پیدا کرد. در نفایس الفنون رخ بکلی هیأت دیگری به خود می‌گیرد: جانوری است مانند شتر و او را دو کوهان باشد و دندانه‌های پیشین او تیز بود و هیچ حیوانی از او خلاصی نتواند یافت. پس از این معلوم شد که چارپایی باشد (غیاث‌للغات به نقل از نفایس الفنون) و منتهی‌الأرب (ترجمه فارسی قاموس) نیز این معنی را تأیید می‌کند: حیوانی است شبیه شتر ولی بسیار موذی.^(۶۲)

در این گفتار سر و کار ما با رخ پرنده است و بزودی بر سر آن خواهیم رفت. اما در این مقام به اختصار یادآوری می‌کنیم که رخ، به عنوان چارپایی خطرناک نیز مورد استفاده داستانسرایان واقع شده است: در کتابخانه ملی پاریس مجموعه‌ای از حکایت‌های گوناگون نگاهداری می‌شود که نام آن «جامع‌الحکایات» است (با جوامع‌الحکایات سدیدالدین محمد عوفی اشتباه نشود) و معرفی آن به گفتاری جداگانه نیاز دارد و نشانه آن در این کتابخانه Supplément Persan 907 است. یکی از داستانهای این مجموعه «شاهزاده شمشیربند» نام دارد و نسخه‌های

متعدد دیگر از آن نیز در کتابخانه‌های مختلف گیتی محفوظ است. در این داستان رخ به صورت ددی خطرناک توصیف می‌شود:

«شاهزاده مرد غواص را با خود داشت و از شهر برآمد ... تا به شهری رسیدند ... اهل شهر را همگی گریان و نوحه‌کنان دیدند. شاهزاده سبب آن پرسید. گفتند ... دو سال شد که در این شهر ما حیوانی به‌هم رسیده است که آن را رخ می‌گویند و هیچ حربه در او کار نمی‌کند. پادشاه بارها با لشکر بسیار همت دفع او گماشت میسر نشد. اکنون مقرر شده که هر روز یک زن جوانِ خوبروی به جهت طعمه او می‌برند، در پای درخت صُقه‌ای بسته‌اند. آن زن را بر آن صُقه نشانده باز آیند. آن دد از بیشه برآمده آن زن را طعمه خود سازد...»^(۶۳)

روزی که شاهزاده شمشیربند بدین شهر می‌رسد قرعه به نام دختر پادشاه اصابت کرده بود و مردم از این جهت گریان و نوحه‌کنان بودند. شاهزاده با اصرار از بردن دختر بدان صُقه جلوگیری می‌کند و خود به جای او می‌نشیند و چون جانور فرا رسید با یک ضربت شمشیر آن دد را که هیچ حربه بر او کار نمی‌کرد دوپاره می‌کند و سپس به راه خود می‌رود. این تنها جایی در داستانهای فارسی است که تاکنون به نظر این ضعیف رسیده و در آن رخ به صورت ددی خطرناک و در عین حال خوش‌اشتها و باسلیقه جلوه می‌کند که روزی یک دختر (نه پسر) خوبروی (نه زشت) را می‌بلعد!

اکنون گفتار خود درباره رخ پرنده را دنبال کنیم و چون سر و کار ما با افسانه‌هاست باید ببینیم در افسانه‌ها درباره این پرنده عظیم چه نوشته‌اند؟ داستان معروف سندباد بحری و سندباد حمال اگر معروف‌ترین و هنرمندانه‌ترین داستان در مجموعه هزار و یک شب نباشد، باری یکی از

داستانهای درجه اول این کتاب است. در این داستان سندباد بحری در طی هفت روز جریان هفت سفر پرماجرای خود را برای مردم هم‌نام خویش؛ مشهور به سندباد برّی یا سندباد حمّال باز می‌گوید. داستان دومین سفر او چنین آغاز می‌شود که روزی اندیشه سفر بر خاطرش گذشته آماده این کار می‌شود و کشتی بزرگ و محکمی که بادبانهای حریر و کارکنان دلاور و اسلحه شایان داشت کرایه کرده سفر دریا را آغاز می‌کند: «باد مرا وزیدن گرفت. از دریایی به دریایی و از جزیره‌ای به جزیره‌ای می‌رفتیم و ... می‌خزیدیم و می‌فروختیم ... تا این که قضا و قدر ما را به جزیره‌ای بزرگتر برسانید که درختان بسیار و میوه‌های آبدار و ... چشمه‌های روان داشت ولیکن در آنجا دیّاری نبود ... بازرگانان و اهل کشتی به جزیره درآمدند و به تفرّج مشغول شدند. من نیز ... در کنار چشمه‌ای نشسته خوردمینی که با خود داشتم بخوردم ... آنگاه خواب مرا دربرود ... وقتی که برخاستم ... از کشتی و اهل کشتی اثری بر جای نبود. من ... بسی محزون شدم و با من چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود ... آنگاه برخاسته در جزیره به چپ و راست می‌رفتم و در یک جای نشستن نمی‌توانستم. ناچار به درختی بلند برشدم و از آنجا به چپ و راست نظر می‌کردم. جز آب و آسمان و درختان جزیره چیزی نمی‌دیدم. چون نیک نظر کردم در جزیره چیز سفیدرنگی دیدم. از درخت به زیر آمده به آن سو رفتم. چون بدو رسیدم دیدم که قبه‌ای است گرد و بزرگ. به دور او بگشتم. در از برای آن نیافتم، و بس نرم و لغزنده بود که به درون آن رفتن نتوانستم و دور آن را پیمودم، پنجاه گام بود. در فکر حیلتي بودم که بر او داخل شوم، حیلتي نیافتم. در غایت حیرت به این سوی و آن سوی همی‌گشتم تا این که آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریک گشت. گمان کردم که ابر

پیش آفتاب بگرفت، سر برداشته نیک نظر کردم. پرنده بزرگ جثه عریض - الاجنحه‌ای دیدم که به هوا می‌پرید و آفتاب به سبب او ناپدید شده بود. از آن پرنده در عجب شدم. آنگاه ... حکایتی به خاطر آوردم که او را در زمان گذشته از سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پاره‌ای از جزایر پرنده بزرگی هست که او را رخ گویند که کودکان خود را به گوشت پیل طعمه دهد. دانستم که آن قبه سفید تخمی از تخمهای رخ است. من از آن پرنده و تخم در عجب بودم و در پرورده‌های آفریدگار به حیرت اندر مانده خدای تعالی را حمد و ثنا می‌کردم و چشم بر آن پرنده داشتم که به سوی آن قبه فرود آمده او را در زیر بگرفت و بنخفت...» (۶۴)

پیش از این که به دنباله داستان پردازیم، باید خاطرنشان سازیم که داستان در ترجمه فارسی قدری مختصر شده است. به روایت ترجمه فرانسوی وقتی سندباد فرود آمدن رخ را می‌بیند، به شکم روی زمین دراز می‌کشد و به تصادف خود را نزدیک یکی از بچه‌های او می‌یابد که در نظر وی به اندازه تنه درختی کهن می‌نماید.

از سوی دیگر در هنگام دیدن بیضه رخ، چون دری از برای آن نمی‌یابد می‌کوشد که بالای آن برود، اما از لغزندگی پوست آن، امکان این کار را نمی‌یابد. ناگزیر بدان راضی می‌شود که محیط آن را با قدم بپیماید. وی می‌گوید: نخستین جای پای خود را در نظر گرفتم و اطراف را به قدم پیمودم. در حدود یکصد و پنجاه گام بود و بیشتر از آن می‌شد که کمتر نمی‌شد. (۶۵)

اما این «رخ» در برابر آن که «عبدالله مغربی» در همین کتاب وصف می‌کند پرنده‌ای حقیر می‌نماید:

«مردی از اهل مغرب به شهرهای دور و دریا‌های پرشور سفر می‌کرد. قضا و قدر او را به جزیره‌ای بینداخت و دیرگاهی در آن جزیره بماند. پس از آن به شهر خود باز گشت و پری از پره‌ای بچه رخ که تازه از تخم برآمده بود با خود بیاورد که نی آن پر نه مشک آب گنجایش داشت؛ و گفته‌اند طول پر بچه رخ وقتی که تازه از تخم به‌در می‌آید هزار ذرع است و مردمان از نی آن پر تعجب کردند؛ و آن مرد را نام عبدالله مغربی بود ولی به چینی شهرت یافته بود به سبب آن که دیرگاهی در چین مانده بود و حکایت‌های عجیبه حدیث می‌کرد... و از جمله آنها گفته است که وقتی با جماعتی از دریای چین سفر می‌کردم، از دور جزیره‌ای دیدیم. کشتی به سوی آن جزیره رانیدیم، دیدیم که جزیره‌ای است بزرگ. پس اهل کشتی از آن به جزیره بیرون آمدند که آب و هیمة بردارند. تیشه و ریسمان با خود داشتند. آنگاه در جزیره قبه‌ای بزرگ سفید دیدند که طول آن هزار ذرع بود! چون او را بدیدند به سوی او برفتند و بر او نزدیک شدند. دیدند که بیضه رخ است. او را با تیشه و سنگ و چوب همی‌زدند تا این که بشکست و بچه رخ مانند شتری بزرگ از او بیرون آمد^(۶۶). پره‌ای او را بکنند و نمی‌توانستند مگر به یاری یکدیگر، با این که پره‌ای آن جوجه کامل نشده بود. پس از آن آنچه می‌توانستند از گوشت جوجه بگرفتند و با خود به کشتی برداشته و بادبان کشتی افراشته آن شب را تا طلوع آفتاب رفتند. از قضا بادی تند به آن کشتی همی‌وزید و کشتی به سرعت می‌رفت که ناگاه رخ پدید شد. به ابری بزرگ همی‌مانست و در چنگال او سنگی بود از کشتی بزرگتر. چون او در هوا به کشتی برسید سنگ بینداخت. چون کشتی می‌رفت به کشتی برنیامد و به دریا اندر افتاد. از افتادن او هراسی بزرگ به اهل کشتی روی داد ولی به سلامت به‌در رفته

از آن جوجه طبخ کرده بخوردند. در میان اهل کشتی پیران موسفید بودند. چون بامداد شد دیدند همه را موی سیاه گشته. پس آن کسانی که از آن گوشت خورده بودند پیر نگشتند؛ و گفته‌اند که سبب باز گشتن جوانی به ایشان و پیر نشدن ایشان چوبی بوده است که آن را شجرة الباب گویند و به آن چوب دیگری را هم می‌زدند جوان می‌شد، و بعضی گفته‌اند سبب آن حالت گوشت جوجه رخ بوده است و این عجیب‌ترین حکایتهاست.^(۶۷)

آری عجیب است، داستان مرغ غول‌آسایی که به جای گرفتن کشتی با ساکنان در چنگال خویش و درهم شکستن آن، از فرسنگها راه سنگ می‌آورد و در نشانه‌گیری خطا می‌کند تا راوی دروغ‌پرداز جان به سلامت ببرد و این قصه را برای خواستاران آن بگوید!

ظاهراً این گونه موجودات نخست در تخیل سیاحان و دریانوردان پدید می‌آمده‌اند که جهان دیده بسیار گوید دروغ. آنگاه داستانسرایان از آن به منزله عنصری از عناصر داستانسرایی بهره‌برداری می‌کرده‌اند. همان کاری که سندباد بحری یا سراینده داستان او نیز آن را انجام می‌دهد:

«در آن هنگام من برخاسته دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتابیدم. سری از او به میان بسته سر دیگر او به پای آن پرنده محکم بستم و با خود گفتم: شاید که این مرا به آبادی و شهری برساند و به هرجا که برد از نشستن در این مکان بهتر خواهد بود. پس آن شب را بیدار ماندم از ترس آن که مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بردارد. چون فجر بدمید، مرغ از روی تخم برخاسته بانگی بلند برآورده به هوا بلند شد و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که من گمان کردم پره‌ای او بر آسمان می‌ساید. پس از آن فرود آمد و مرا فرود

آورد تا این که به مکانی بلند رسید. من چون خویشتن بر زمین دیدم به سرعت پیش رفته خود را از پای او بگشودم و از او بسی بیم داشتم ولیکن مرا ندید و احساس نکرد. چون دستار از پای او گشوده خلاص یافتم به کناری ایستاده بودم که آن مرغ چیزی به چنگال گرفته پرید. چون دیدم ماری بود بس بزرگ. او را از زمین برداشته به سوی دریا روان شد...»^(۶۸)

این صحنه با آنچه از داستان گنبد سیاه نظامی نقل کردیم بسیار شباهت دارد و ظاهراً پرندۀ مورد نظر نظامی نیز همان رخ بوده است که شاعر از آن نام نمی‌برد.



پس از به صحنه آمدن رخ در داستانهای عوام، سیمرخ که از آغاز نیز مرغی خردمند و چاره‌گر بود^(۶۹)، پس از آن که شیخ فریدالدین عطار مثنوی معروف خود منطق‌الطیر را به نظم آورد، از عرصۀ افسانه‌های جنگی و حماسی رخت بربست و وارد پهنۀ عرفان شد و از البرزکوه هجرت گزیده در قاف جای گزید و در تصوّف به کنایه از وجود ناپیدا و بی‌نشان، یعنی انسان کامل که از دیده‌ها پوشیده است به کار رفت و این استعمال در میان شاعران صوفی مشرب دیگر نیز رواج یافت. شیخ اجل سعدی در آغاز بوستان در ستایش پروردگار گوید:

چنان پهن خوان کرم گسترده

که سیمرخ در قاف قسمت خورد^(۷۰)

و هم سعدی در قطعه‌ای در باب عزّت نفس که حسب حال خود اوست

گوید:

گویند سعدیا به چه بطل مانده‌ای

سختی مبر که وجه کفافت معین است
 این دستِ سلطنت که تو داری به ملک شعر
 پای ریاضتت به چه در قید دامن است
 یک‌چند اگر مدیح کنی کامران شوی
 صاحب هنر که مال ندارد تغابن است
 بی زر میسرت نشود کام دوستان
 چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
 آری مثل به کرکس مردارخور زدند
 سیمرخ را که قاف قناعت نشیمن است
 از من نیاید آن که به دهقان و کدخدای
 حاجت برم که فعل گدایان خرمن است...^(۷۱)

و بدین گونه، در جهان افسانه، برای یاری قهرمانان درمانده و مسافران
 ماجراجوی و حمل و نقل و رهانیدن ایشان از تنگنا، رخ جایگزین سیمرخ گشت.
 در اکثر داستانهای متأخرتر، مانند اسکندرنامه و رموز حمزه و مانند آن این پرنده
 غول‌پیکر افسانه‌ای مورد استفاده قرار گرفته است چندان که برای اثبات این
 دعوی به آوردن شاهی نیازمند نیستیم و فقط یک مورد را که رخ در آن
 به‌صورتی نابجا وارد داستان شده است یاد می‌کنیم و آن در یکی از نسخه‌های
 ابومسلم‌نامه (محفوظ در کتابخانه گنج‌بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و
 پاکستان) است. ابومسلم‌نامه داستانی است که در آن صحنه‌های عجیب و خلاف
 عادت کمتر آمده است. اما در این یک نسخه رخ ناگهان وارد داستان می‌شود:
 «در آن وقت جمعی از صیادان آمده گفتند که ای خلیفه، طعمه رخ تمام

شده، مروان گفت: لیث (اصل: لبس) را گرفته برده در پای رخ اندازند. اما در پوست گاو کشید که به لیث زیان نرسد. الغرض صیادان لیث را در هفت پوست گاو انداخته زنجیرها و گل میخها بر بستند. خودها درون کازه درآمده نشستند. وقتی بود که رخ پیدا شده آمد، چنگ زده بود که صیادان ز درون کازه (اورا) به شبه تیر گرفتند زخمهای کاری زدند. با وجود آن رخ فوت کرده لیث را گرفته روان شد. زولابی و یاقوت هردو شنیدند که لیث را به جای رخ بردند. آمده دیدند که لیث را رخ گرفته برد. سایه او را گرفته روان شدند دیدند که رخ لیث را در میان آشیانه‌اش مانده، امید خود کنده گشتند. زولابی گریان شده می‌آمد، دید که در این بیابان آواز گریه می‌آید... از لیث بشنوید که رخ او را به آشیانه‌اش آورده ماند، زخمهای خورده‌اش اثر کرده بود. رخ مرد. لیث از درون پوستها برآمده دید که بر بالای کوهی بلند بوده است که صد و بیست گز (ارتفاع دارد). حیران شده ایستاده بود که کشتی آنها پیدا شد، مردم کشتی سرها را پیچیده‌اند. کشتی نزدیک رسید که لیث خود را از بالای کوه روان کرده آمد بالای تنگ بار افتاد. مردم گمان کردند که رخ آمده در کشتی نشست. اکنون دیدند که پسری است. حیران شدند، پرسیدند، لیث گفت مرا رخ آورده بود، رخ مرد، من خود را پرتافتم.»^(۷۲)

ظاهراً این صحنه از روی مطالب سفرهای سندباد و داستان رخ به صورت شکسته بسته تلفیق شده و آن را پدید آورده است. در این نسخه صحنه‌های جادوگری و طلسم‌شکنی‌های عجیب و غریب نیز دیده می‌شود که در هیچ‌یک از نسخه‌های دیگر وجود ندارد.

در رودسر و نواحی شمال ایران «روح» را «رخ» می‌نامند و به جای «روح

من تازه شد» گویند: رخ من تازه شد. از سوی دیگر می‌دانیم که تشبیه روح به «مرغ» و استعمال ترکیب اضافی تشبیهی «مرغ روح» در ادب فارسی سابقه‌ای قدیم دارد.^(۷۳) روح‌القدس نیز برطبق روایات دینی مسیحیان به صورت مرغی (کبوتر) تجسم یافته است و شاید این مسائل با نامیدن این مرغ افسانه‌ای به نام «رخ» بی‌رابطه نباشد خاصه آن که در حکایت عبدالله مغربی گفته شده است که خوردن گوشت جوجه رخ جوانی را به پیران باز گردانید. از سوی دیگر در دستگاههای گرانهای بازی شطرنج، مهره رخ را به شکل مرغ می‌سازند و این نیز قرینه دیگری است که می‌تواند این حدس را تأیید کند.

در داراب‌نامه ابوطاهر طرسوسی که یکی از متنهای بسیار قدیم داستانهای عوامانه ایرانی است مرغی که فرستاده خدا خوانده شده است یک بار داراب را از خطر می‌رهاند. وی نخست این امر را در خواب می‌بیند:

«آن زاهد او را (= داراب را) هفت نام از نامهای خدای تعالی بیاموخت و زاهد نیز بخواند بر وی دمید ... و گفت: اکنون غم مخور که چون از خواب چشم باز کنی مرغی بینی که بیاید چون گندنا سبزچشم و منقار و پایهای وی و پیش سینه وی سپید، از همای بزرگتر، دستارچه‌ای از حریر سپید بر پای او بسته بود. تو دست دراز کن و به هردو دست آن دستارچه را بگیر و چشم فراز کن. پایها گرد کن. آن مرغ برخیزد و پریدن گیرد. هرگاه که پایهای تو بر زمین آید تو زود چشم باز کن. چون زاهد این سخن تمام کرد، داراب از آن خواب اندر آمد و چشم باز کرد. آن مرغ سبز را بدید راست به همان نشان که زاهد داده بود. چون مرغ داراب را بدید به سر اشارت کرد. داراب دست دراز کرد و آن دستارچه را استوار بگرفت و چشم فراز کرد و پایها برکشید. مرغ در هوا شد و او را می‌برد.

در آن ساعت طمروسیه در فراق او (= داراب) بسیار گریسته بود و خروشیده و از آن ماندگی در خواب شده بود که ناگاه چشم باز کرد طمروسیه و دید آوازی به گوش وی آمد که داراب دست از آن مرغ بدار که آن نه مرغ است، آن گماشته خدای است عزّ و جلّ. زود داراب دست از وی برداشت. آن مرغ پیرید و ناپیدا گشت.» (۷۴)



پس از رخ نوبت پرواز دادن انسان به مرغانی کوچکتر و در عین حال نزدیکتر به واقعیت عینی، از نوع عقاب و کرکس می‌رسد. این گونه مرغان در داستانهای بسیار قدیم‌تر نیز به هیأت دسته‌جمعی برای آسمان‌پیمایی آدمیان به خدمت گرفته شده‌اند. اما در افسانه‌های متأخر دخالت آنان رنگی دیگر دارد. باید دوباره به داستان سفر دوم سندباد بحری باز گردیم:

وی پس از رهایی از چنگال رخ گوید: «خود را در جایی بلند یافتم که در پای او بادی‌ای بزرگ و فراخنای بود و در پهلوی بادیه کوهی بود بس بلند که کس قدرت فراز رفتن او نداشت. آنگاه من پشیمان گشته خود را ملامت کردم که چرا از جزیره به‌در آمدم و از بهر چه خود را از پای مرغ بگشودم. کاش در همان جزیره بودم که خوردنی در آنجا یافت می‌شد... پس از آن برخاسته دل قوی داشته می‌رفتم. زمین آن بیابان را سنگ الماس یافتم و در آن بیابان مارها و افعی‌ها بودند که به نخیل همی‌مانستند و از بس بزرگ بودند فیل را توانستند فرو برند و آن مارها از بیم مرغ رخ در شبها آشکار می‌شدند و روزها پنهان می‌گشتند که مبادا رخ آنها را بر باید و رخ را عادت این بود که آنها را می‌ربود و پاره پاره می‌کرد... پس در آن بیابان می‌رفتم و ... از مشقت بیداری و رنج گرسنگی و

غایت بیم مانند مستِ شرابِ مدهوش بودم و در آن بادیه حیران همی رفتم که ناگاه لاشهٔ بزرگی افتاده دیدم و در آنجا کسی نیافته به شگفت فرو مانده به فکر اندر شدم و حکایتی را که از بازرگانان و سیّاحان شنیده بودم، به خاطر آوردم، که در کوه الماس خطرهای بزرگ است. کسی بدانجا نتواند رفت و لیکن بازرگان چون خواهند سنگ الماس پدید آورند حیلّتی سازند و گوسپندی را کشته پوست از وی بردارند و گوشت او را شرحه شرحه کنند و از آن کوه به بادیه براندازند. پس کشتهٔ گوسفند به سنگهای الماس بیفتد و سنگها بدو بچسبند. آنگاه پرندگان، از کرکس و رخ به آن لاشه بنشینند و آن را به چنگال گرفته به فراز کوه برشوند. در حال بازرگانان به سوی پرندگان آمده بانگ بر آنها زنند و پرندگان از آن لاشه دور شوند. بازرگانان پیش آمده سنگهای الماس را که بر آن لاشه چسبیده برکنده و به شهرهای خویش ببرند و هیچ کس به سنگ الماس نتواند رسید مگر به این حیلّت ...

سندباد بحری گفت: چون لاشه بدیدم و حکایت به خاطر آوردم، برخاسته به نزد لاشه بیامدم، و از سنگهای الماس آنچه می توانستم جمع آورده در میان جامه و جیب و آستین و بغل خود گذاشتم تا این که سنگی بسیار گرد آوردم. آنگاه دیدم که یکی لاشهٔ بزرگ از کوه به زیر افتاده. من پیش لاشه رفته خود را به دستار بر آن لاشه بستم و بر پشت خوابیده او را به سینه گرفتم و در آن اثنا کرکسی بر آن لاشه فرود آمد. او را به چنگال گرفته به هوا بلند کرد. من نیز از او آویخته بودم و آن کرکس همی پرید و من و لاشه را همی برد تا این که به فراز کوه برآمد و لاشه را به زمین نهاد و قصد کرد که لاشه را از هم بلرد و بخورد. ناگاه آوازی بلند از پشت کوه برآمد. کرکس برمید و به هوا پرید. من خویشتن

از لاشه بگشودم و جامه من به خون او آلوده بود. پس در پهلوی لاشه بایستادم. در حال باززرگانی که بانگ به کرکس بزد سوی لاشه آمد. چون مرا دید بترسید و به من هیچ نگفت... (۷۵)

در داستانی دیگر از هزار و یک شب، حکایت حسن بصری و نورالسنا نیز صحنه‌ای همانند این واقعه وجود دارد، با این تفاوت که سندباد به یاری کرکسان از بادیۀ خطرناک ماران به کوه بر می‌شود و رهایی می‌یابد، اما حسن بصری بر اثر فریب مردی «عجمی» بدین وسیله خود را به مهلکه می‌اندازد:

داستان از این قرار است که حسن بصری در بصره دکان زرگری داشت و مردی نکوروی بود. روزی مردی عجمی به دکان وی می‌آید و بدو می‌گوید که این صنعت لایق تو نیست و من صنعتی دانم که در دنیا بهتر از آن صنعتی نیست و آن صنعت کیمیاست: «خلقی بسیار آموختن آن صنعت از من خواسته‌اند و من آن صنعت به کسی نیاموخته‌ام و لکن همی‌خواهم که آن به تو بیاموزم و ترا پسر خود گیرم و از مال دنیا بی‌نیاز گردانم و از رنج آتش و زغال و دم و از زحمت پتک و سندان خلاصی دهم.»

حسن شب به خانه باز می‌گردد و داستان را با مادر باز می‌گوید. مادرش بدو گفت: «ای فرزندی، زینهار که سخن مردمان بنیوشی، خاصه عجمان که هرگز بر سخنهای ایشان اعتماد مکن که در کارها تقلب کنند و به حیل و کیمیاگری دام بر مردمان نهند و مالهای ایشان بگیرند!» (۷۶) حسن گفت ای مادر ما فقیریم و ما را چیزی نیست که بدان طمع کنند و دام بر ما نهند. این مرد شیخی است صالح که خدای تعالی او را به من مهربان کرده! مادر حسن از خشم خاموش شد، ولی حسن را خاطر به حکایت عجمی مشغول بود و آن شب از غایت فرح خوابش

نبرد.

بامداد هنوز حسن دکان را نگشوده بود که عجمی پدیدار شد و به دکان وی آمد. حسن به دستور او دم بگذاشت و آتش بیفروخت و بشقاب شکسته‌ای مسین داشت، آن را با گاز پاره پاره کرد و در بوته گذاشت و بگذاخت. آنگاه عجمی دست به گوشه دستار برده ورقه‌ای پیچیده بیرون آورد که در آن چیزی مانند کجل اصغر (سرمه زرد) بود. مقدار نیم درم از آن در بوته بریخت و حسن را دمیدن فرمود. حسن همی‌دمید تا آنچه در بوته بود زر خالص شد...

حسن آن زر را به دلال می‌دهد و دلال بر آن هزار درم قیمت می‌گذارد. اما بازرگانان بر آن زر گرد آمده، قیمت همی‌فزودند تا به پانزده هزار درم برسید. آنگاه حسن زر بفروخت و قیمت گرفته به سوی خانه باز گشت ...

رفت و آمد عجمی با حسن ادامه می‌یابد و چون حسن هنوز نسبت بدو سوء ظن داشت، عجمی با او به خانه وی می‌آید و مقداری اکسیر بدو می‌دهد و در حضور او مبلغی مس را طلا می‌کند. آنگاه به خوردن می‌نشیند. پس از غذا عجمی قطعه‌ای حلوا از جیب درآورده به حسن می‌دهد. حسن قطعه حلوا را خورده مدهوش می‌شود. عجمی دست و پای او را استوار بسته در صندوقی می‌نهد و در آن را می‌بندد و اموال خانه را با شمشهای زر ساخته شده در صندوقی دیگر می‌گذارد و حمالی حاضر آورده صندوقها را به دوش او می‌نهد و به سوی کشتی عجم‌ها روان می‌شود. ناخدا کشتی را مهیا کرده در انتظار او بود. چون صندوقها در کشتی گذاشته شد، بانگ بر ناخدایان می‌زند که برخیزید که مرا کار به انجام رسید. ناخدایان بادبان کشتی بگشوده کشتی برانندند...

عادت مرد عجمی - که بهرام نام داشت - این بود که فرزندان مسلمانان را

گرفته در برابر آتش قربانی می‌کرد(!) اما درمورد حسن کار صورتی دیگر گرفت. دریا طوفانی شد و ناخدایان آن را نتیجه شکنجه‌ای دانستند که مرد عجمی در حق حسن روا می‌داشت. حمله کردند و غلامان او را بکشتند. عجمی ناچار بند از حسن بگشود و جامه نرم درپوشانید و بار دیگر او را وعده‌ها داد که از من جز نیکویی نخواهی یافت و قول داد که صنعت کیمیا بدو بیاموزد. در این حال باد فرو نشست و زوفان آرام گرفت. حسن از او پرسید به کجا خواهیم رفت؟ گفت به جبل سحاب که گیاه اکسیر در آنجاست می‌رویم. سه ماه دیگر کشتی برانندند تا به بیابانی فراخنای برسیدند که ریگهای آن سپید و زرد و سبز و سیاه بود. حسن و عجمی از کشتی بیرون آمدند. مجوس متاعهای خویش به ناخدا سپرده با حسن از کشتی دور رفتند و از چشمها ناپدید شدند. آنگاه مجوس بنشست و از جیب خود طبلی مسین بدر آورد که طلسمها بر آن نقش بود و آن طبل را بکوفت. در حال گردی پدید شد و از زیر گرد سه اشتر پیدا آمدند. یکی را عجمی سوار شد و دیگری را حسن و توشه خود بر اشتر سومین نهادند...

این سفر پرماجرا، با حوادث عجیب ادامه می‌یابد تا روزی مجوس از حسن می‌پرسد: چه می‌بینی؟ حسن جواب داد: در میان مشرق و مغرب ابری می‌بینم. مجوس گفت: این که می‌بینی کوهی است بزرگ که ابر را دو نیمه کرده و این کوه را از بلندی، ابری در فراز نیست و حاجت ما در سر این کوه است و بدین سبب ترا آورده‌ام که حاجت من در دست تو روا گردد. حسن گفت: حاجت تو چیست؟ گفت صنعت کیمیا درست نشود مگر به گیاهی که او در مکانی بروید که ابر بر آن سایه نیندازد و این کوه است که ابر را دو نیمه کند و آن گیاه در قله همین کوه است. وقتی که آن گیاه پدید آوریم من صنعت کیمیا به

تو بیاموزم! حسن از غایت بیم گفت: آری ای خواجه، ولی از زندگانی نومید بود...

مجوس و حسن همی رفتند تا به آن کوه برسیدند... پس از آن مجوس از اشتر به زیر آمده حسن را به فرود آمدن بفرمود و سر او بوسید و گفت: اگر با تو بد کردم بر من ببخشای. پس از آن عجمی انبانی گشوده آسیایی سنگی بدر آورد و از آن انبان مقداری گندم بیرون آورد و آن گندم در آسیا آرد کرد و او را خمیر کرده آتش بیفروخت و از آن خمیر سه قرص نان پخت. آنگاه طبیل مسین بدر آورده بکوفت. اشتران حاضر شدند. مجوس یکی از آن اشتران را ذبح کرده پوست از وی برداشت و به حسن گفت: ای فرزند به وصیت من گوش دار. حسن گفت: آری وصیت تو بنیوشم. مجوس گفت: در میان این پوست شو و من پوست بر تو بوزم و در این زمین بگذارم. آنگاه پرندگان به سوی تو آمده ترا بردارند و بر فراز کوه برند. تو این کارد نیز با خویشتن بردار که هروقت ببینی که پرنده ترا در بالای کوه بگذاشت به این کارد پوست را باز کن و از پوست بدر آی. آنگاه پرنده از تو بیم کرده پرواز کند. تو از فراز کوه با من سخن گوی تا من با تو بگویم که چه کار کنی. آنگاه سه قرصه نان با خیکچه‌ای آب در آن پوست بنهاد و پوست بر وی بدوخت و از آن دور شد. پرنده‌ای بزرگ بر وی بیامد و او را برداشته به قلّه کوه برد و در آنجا بگذاشت. چون حسن دانست که پرنده او را در قلّه کوه نهاد، پوست را پاره کرد و از پوست بدر آمد و مجوس را ندا درداد. مجوس چون آواز او بشنید فرحناک شد و از غایت فرح برقصید و به او گفت: بدان سوی کوه شو، هرچه در آنجا ببینی مرا آگاه کن. حسن بدان سوی کوه رفت و در آنجا استخوانهای پوسیده بسیار یافت و هیزمهای بسیار دید و آنچه دیده بود

با مجوس باز گفت. مجوس گفت: مقصود همین بود. تو آن هیزمها بگیر و به سوی من بینداز که کیمیا از آن هیزمها پدید آید. آنگاه حسن از آن هیزمها به سوی مجوس بینداخت. مجوس گفت: حاجتی که مرا با تو بود روا شد. اگر خواهی در قلۀ کوه بمان و اگر خواهی خویشتن از کوه بینداز. مجوس این بگفت و از پی کار خویش برفت. حسن گفت: سبحان الله، این پلیدک با من حیلت کرد!...^(۷۷)

البته حسن از این تنگنا رهایی می‌یابد و مرد عجمی را به سزای خویش می‌رساند و انتقام خود را از او می‌گیرد و همه اینها چیزی جز آغاز داستان پرماجرایی او نیست. اما باقی مطلب از موضوع ما خارج است و در ذیل این گفتار به مناسبت، به یک صحنه دیگر از داستان وی باز خواهیم گشت.



یکی دیگر از افسانه‌هایی که البته مربوط به پرواز آدمیزادگان به نیروی مرغان نیست؛ لیکن چون قریب سی قرن از نوشته شدن آن می‌گذرد و از تخیل آدمی سرچشمه گرفته است اهمیت خاص دارد، داستان سنگ‌پشت و دو مرغابی در کلیله و دمنه است. در آن داستان مرغابی‌ان برای انتقال دادن سنگ‌پشت تدبیری می‌اندیشند و دو سرچوبی را به منقار می‌گیرند و سنگ‌پشت را فرمان می‌دهند که میان چوب را به دندان گیرد و البته لب به سخن نگوید. سنگ‌پشت نادان که موقع خود را به خوبی تشخیص نمی‌دهد و تاب شنیدن طعنه مردمان را نمی‌آورد به محض این که در جواب تمسخر ایشان می‌خواهد بگوید «تا کور شود هر آن که نتواند دید» دهان باز می‌کند و از اوج آسمان بر زمین می‌افتد و جان گرامی را به جرم سخن گفتن نابجا بر باد می‌دهد.^(۷۸)



گروهی دیگر از موجودات افسانه‌ای پروازکننده پریان هستند. آنان حسی خیره‌کننده دارند، چندان که هرکس را دیده بر جمال ایشان افتد واله و شیدا بلکه دیوانه میشود و از همین روی در ادب فارسی ترکیبهای پری‌دیده و پری‌زده به معنی دیوانه است و پری‌بندان افسونگرانی هستند که جنون ناشی از دیدار پریان را به نیروی عزائم و افسونها درمان می‌کنند.

پریان در داستانها معمولاً به صورت پرندگانی زیبا ظاهر می‌شوند که وقتی جایی را مناسب یافتند از جلد مرغ بدر می‌آیند و به صورت اصلی و با زیبایی خیره‌کننده خویش ظاهر می‌شوند و اگر آدمیزاده‌ای به تصادف در جایی باشد که آنان را بتواند دید دل از دست می‌دهد. آنان کمتر به دست آدمیان می‌افتند و در موارد نادری که در افسانه‌ها افراد آدمی می‌توانند آنان را به کمند خویش درآورند، در صورتی است که بتوانند جامهٔ پرشان را به دست آورند و آن را از ایشان پنهان کنند. در این صورت پری گرفتار آنان خواهد شد و سر در قید اطاعتشان درخواهد آورد، اما همواره مترصد است که بر جامهٔ خویش دست یابد و به سوی دیار هم‌جنسان خود به پرواز آید.

شهرت زیبایی پریان از قلمرو افسانه تجاوز کرده و وارد عرصهٔ ادب فارسی شده است به‌طوری که در اشعار جدی، خاصهٔ غزلهای عاشقانه و عرفانی می‌توان هزاران مضمون دربارهٔ زیبایی آنان یافت مانند:

پری که در همه عالم به حسن موصوف است

ز شرم چون تو پریزاده می‌رود پنهان^(۷۹)



من چون تو به دلبری ندیدم
 گلبرگ، چنین طری ندیدم
 مانند تو آدمی در آفاق
 ممکن نبود، پری ندیدم^(۸۰)

*

تا نقش می‌بندد فلک، کس را نبودست این نمک
 ماهی ندانم با ملک، فرزند آدم با پری^(۸۱)

*

تو پریزاده ندانم ز کجا می‌آیی
 کادمی‌زاده نباشد به چنین زیبایی^(۸۲)

*

گر در خیال خلق پری‌وار بگذری
 فریاد در نهاد بنی‌آدم اوفتد^(۸۳)

*

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
 بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است^(۸۴)

*

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
 سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود^(۸۵)

اما شیفتگی به پریزادان، همواره یکی از عناصر بسیار رایج در داستانسرایی
 عوامانه فارسی بوده است. منتهی پریانی که در این افسانه‌ها بر صحنه می‌آیند

همواره از جنس مؤنث‌اند و این مردانند که شیفتهٔ آنان می‌شوند. گویی در ذهن افسانه‌سرایان هرگز پری مذکر وجود نداشته و هیچ‌گاه زنی شیفتهٔ جمال مردان پریزاد نشده است؛ و با آن که تمام این پریان چنان که از داستانهای آنان برمی‌آید دارای شهر و دیاری بوده و پدران و مادران - هردو از جنس پری - داشته‌اند، هرگز مردان پریزاد، نه در قلمرو افسانه آمده‌اند و نه در عرصهٔ شعر و ادب!

در عین حال هرگز دیده نشده است که پریزادی، وسیلهٔ پرواز آدمی شود، بلکه این خود آنانند که پس از گرفتاری در چنگ آدمیان به مجرد آن که لباس پر خویش را به دست آوردند، و گاهی به علت اختلاف جنس و دوگونگی روشهای زندگی از آنان می‌گریزند. اما آدمیان سخت‌کوش، که از جان و دل دوستدار آنانند، دل به دریا می‌زنند و تن به خطر می‌سپارند و از دنبال آنانم می‌روند و دوباره ایشان را به شبستان خویش باز می‌آورند.

شاید بتوان در میان داستانهای عوام دهها مورد از این گونه صحنه‌ها ارائه داد، و ما برای به دست دادن نمونه، یک مثال را که به گفتار ما نزدیک، و در سرگذشت حسن بصری آمده است به اختصار تمام می‌آوریم:

وقتی مرد عجمی حسن بصری را برای برشدن به کوه و به زیر افکندن هیزم کیمیا می‌برد، در پای آن کوه «حسن را به بنیانی بلند نظر افتاده با مجوس گفت: این قصر از آن کیست؟ مجوس گفت: این قصر از شیاطین است. حسن گفت برخیز تا در آن تفرّج کنیم. مجوس گفت: ای حسن نام این قصر پیش من مبر که مرا در این قصر دشمنی است و مرا با او حکایتی روی داده که اکنون وقت نیست که ترا از آن حکایت باخبر کنم...»

سپس حسن به نیرنگ مرد عجمی به کوه می‌رود و پس از به زیر افکندن

گیاه کیمیا عجمی او را در آنجا می‌گذارد و از پی کار خود می‌رود. حسن «برخاسته به چپ و راست نگاه کرد و در قلعه کوه همی‌رفت تا این که بدان سوی کوه رسید. دریایی دید موج‌زن که هر موجی بسان کوه برمی‌خاست. در کنار دریا بنشست و آنچه از قرآن مجید در خاطر داشت بخواند و از خدای تعالی مسئلت کرد که کار بر او آسان کند و از آن سختی‌ها برهاند. پس از آن نماز جنازه به خویشان بگزارد و خود را به دریا انداخت. موجها او را برداشته به قدرت پروردگار از دریا سالم به کنار رسانیدند. فرحناک گشته شکر خدای تعالی به جای آورد. پس از آن برخاسته از بهر خوردنی به این سوی و آن سوی می‌رفت تا به پای آن قصر آمد که ... مجوس گفته بود مرا دشمنی در این قصر است ...»

حسن به درون قصر می‌رود و دو دختر زیبا و مهربان آنجا می‌یابد که می‌دانستند وی قربانی توطئه مرد مجوسی شده است. یکی از دختران بدو می‌گوید: ... پدر ما از ملوک جنیان است و هفت دختر دارد و از شوکت و غیرت ما را به هیچ مردی تزویج نکرده و بدین قصر دورافتاده فرستاده است و اکنون پنج تن از خواهران ما به نخجیر رفته‌اند و هر روز دو تن از خواهران را نوبت نشستن است. حسن با کوچکترین خواهر عقد برادری و خواهری می‌بندد و نزد آنان ساکن می‌شود تا روزی که پدر، دختران را برای شرکت در جشنی نزد خود می‌خواند و آنان به سفری می‌روند که جز رفتن و آمدن شامل اقامتی دو ماهه نزد پدر بود. دختران حسن را از واقعه آگاه می‌کنند و کلید غرفه‌ها را بدو می‌سپارند. خواهر کوچک بدو می‌گوید: «لکن ای برادر به حق برادری سوگند می‌دهم که فلان غرفه را در مگشای که ترا به گشودن آن حاجتی نیست.»

روزی چند پس از رفتن آنان حسن از تنهایی ملول می‌شود و بر اثر

انگیخته شدن حس کنجکاو در آن غرفه را می‌گشاید و به درون می‌رود: «در آن مکان از مال چیزی ندید ولی در آنجا نردبانی یافت که پله‌های آن از جزع یمانی بود، از آن نردبان به فراز قصر رفت ... و پیوسته در فراز قصر به چپ و راست همی‌گشت تا این که به قصری دیگر رسید و در آن قصر غرفه‌ای دید که از یاقوت و زمرد ... منقش و خشته‌های آن از زر و سیم بود و در میان آن قصر دریاچه‌ای دید پر از آب. در روی دریاچه تختی بود از صندل و عود ... حسن ... به هر سوی نظاره می‌کرد که ناگاه ده پرنده از جانب صحرا پدید شدند و به سوی آن دریاچه آمدند. حسن ... خود را از آنها پوشیده داشت ... آنگاه پرندگان به درختی بزرگ فرود آمدند. حسن در میان آنها پرنده‌ای دید نکوصورت که از همه آنها بهتر بود ... پس از آن پرندگان بر تخت بنشستند و هر یکی از آنها جلد خود را به چنگال بدرید و از جلد بدر آمد. ده تن دخترکان آفتاب‌روی بودند که به دریاچه فرو رفته تن همی‌شستند و مزاح همی‌کردند و آن پرنده بدیع‌الجمال بر ایشان برتری می‌کرد و دختران دیگر را در آب فرو می‌برد ... حسن چون ایشان را بدید عقلش به‌پرید و دانست که خواهران او را از گشودن در منع نمی‌کردند مگر بدین سبب...

القصة، حسن ایستاده به حسرت سوی ایشان می‌نگریست و شیفته جمال دخترک ماهروی گشته گرفتار دام محبت او شد و گریستن آغاز کرد...»^(۸۶)

اصل باقی داستان در دو سه جمله همان است که پیشتر یاد شد: حسن لباس پیروی را می‌رباید و با او ازدواج می‌کند و صاحب دو پسر می‌شود. اما زن پریزاد در اولین فرصتی که به لباس پر خود دست یافت بدر می‌رود و چون از شوهر خویش بدی ندیده بود در غیاب او پیغام می‌دهد که اگر خواستار وی

است به جزایر «واق» بیاید. حسن نیز بدانجا می‌رود و زن و فرزندان خود را باز می‌یابد. اما این ماجرا با شاخ و برگهای فراوان و حوادث فرعی گوناگون و بسیار جالب توجه آمیخته شده و داستان را رنگین و پرتحرک ساخته است در صورتی که در تمام این نوع قصه‌ها همواره طرح اصلی داستان یکی و همان است که مذکور افتاد.

در هزار و یکشب این دختر یکی از فرزندان ملوک جَنیان معرفی شده اما همه اوصاف او با آنچه دربارهٔ پریزادان شنیده‌ایم تطبیق می‌کند. ممکن است لفظ پری نیز از ترکیب کلمهٔ پر با یای نسبت (پر + ی نسبت) ساخته شده و به معنی موجودی باشد که پر دارد یا قادر به پرواز است.



جادوگران نیز یکی از وسایلی که برای سفر کردن و اعمال قدرت در اختیار دارند، در آمدن به صورت مرغان است. در داستانهای اسکندرنامه و رموز حمزه و شیرویه و بسیاری از داستانهای متأخر دیگر غالباً جادوگران اسمی می‌خوانند و چرخ می‌زنند و به صورت مرغی در می‌آیند و گاه خود به کاری که در نظر دارند می‌روند و گاه گریبان حریف را می‌گیرند و به آسمان بر می‌دارند و به سوی مقصد می‌روند.

در طلسمهای این گونه داستانها نیز مرغان دخالت مؤثر دارند و غالباً اتفاق می‌افتد که مرغی گریبان کسی را که به حوالی طلسم آمده یا سودای شکستن آن را در دماغ پرورده است گرفته به طلسم می‌اندازد و این گونه صحنه‌ها، و چسبیدن به پای مرغانی که در طلسم وجود دارند، برای بیرون رفتن از طلسم یا برداشتن گامی در راه شکستن آن چندان زیاد و متنوع است که تقریباً هیچ داستان

عوامانه‌ای از آن خالی نیست و به ارائه شاهدهی جداگانه نیاز ندارد.



گروههایی دیگر از موجودات غیرانسانی که آسمانها را به آسانی درمی‌نوردند، دیوان و عفريتان و جنیان هستند. تفاوت دیو و جن و عفريت در داستانها به درستی روشن نیست. البته لفظ دیو فارسی، و جن و غول و عفريت عربی است. لیکن وصف آنان در داستانها با یکدیگر آمیخته شده و تصویری مبهم از آنها به وجود آورده است. تمام این موجودات گاه مسلمان و گاه کافر، گاه کینه‌توز و دروغگو و ناجوانمرد و بی‌وفا و گاه وفادار و خدمتگزار آدمیانند و در هر دو صورت یکی از خواص آنان پریدن در آسمانها است.

از جنیان - تا آنجا که بنده می‌داند - بیشتر در کتابهای دینی و مذهبی و نیز در هزار و یک شب سخن گفته شده است. مندرجات کتابهای دینی و مذهبی کمتر رنگ تند افسانه دارد و غالباً مبهم است و در آنها جنیان فقط از نظر آدمیان پنهانند و کارهای خارق‌العاده می‌کنند. اما پریدن در آسمانها صراحت بدانها نسبت داده نشده یا اگر داده باشد بسیار نادر و در عین حال مختصر و مبهم است. در قرآن کریم نیز علاوه بر آیه‌های پراکنده، سوره‌ای به نام جن مستقلاً به این گونه موجودات اختصاص یافته است.

در هزار و یک شب جنیان دخالت‌های عمده دارند. جنیان کافر و مسلمان با یکدیگر نبردها می‌کنند و با پرتاب کردن شهابها و شعله‌های آتش یکدیگر رامی‌سوزانند؛ به صورتهای گوناگون، به شکل جانوران و آدمیان درمی‌آیند و گاه افراد آدمی را از بستر خواب می‌ربایند و خفته به آسمان می‌برند. از این گونه صحنه‌ها در داستان قمرالزمان^(۸۷) و بسیاری داستانهای دیگر آمده است. در

داستانهای این کتاب نیز جنیان به کافر مسلمان تقسیم می‌شوند. عفریتان نیز در هزار و یک شب تفاوت آشکار با جنیان ندارند. گاه جن و عفریت در این کتاب در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و گاه باهم مشتبه می‌شوند. عفریت (که در این کتاب مترادف دیو است) به صورت دودی سیاه درمی‌آید و به آسمان می‌رود و یا با اندام درشت و غول‌آسای خود، به همان صورت دود در درون خمی کوچک جای می‌گیرد. پرواز در آسمان نیز از او برمی‌آید. لیکن جنی در این کتاب دیگر دود نمی‌شود؛ بلکه می‌تواند به صورت حیوانی بسیار ریز - مانند یک کیک - درآید و هر لحظه بزرگ و بزرگتر شود؛ یا به شکل پیرمرد یا جوان آدمیزاد در نظر آید و در هر حال هرگاه که اراده پرواز کند (بی آن که گفته شود چگونه و با چه وسیله می‌پرد) این کار برای او میسر است.

اما دیو، بیشتر در داستانهای ایرانی - قبل از همه در شاهنامه - و بعد در تمام داستانهای عوامانه آمده است و به همان نسبت از غول (که ریشه عربی دارد) در داستانهای اصیل ایرانی کمتر گفتگو می‌شود. در شاهنامه فردوسی نیز دیو به آسمان می‌رود؛ و حتی پهلوانی درشت‌اندام چون رستم را باخود برمی‌دارد و از بیم آن که وی بیدار نشود، تخته سنگی را که رستم بر روی آن خفته است با خود او برمی‌دارد و به اوج افلاک می‌برد.

با این حال در شاهنامه از کیفیت پرواز دیو و وسیله طیران او سخن در میان نیامده است و برای دانستن این نکته باید به داستانهای متأخرتر رجوع کرد. در داستانهای بعدی، دیوان یا در عین دیو بودن جادو نیز هستند و به علم سحر پرواز می‌کنند یا به صورت پرنده‌گان درمی‌آیند و یا این که جادوگری نمی‌دانند. در این صورت برای رفتن به آسمان تنوره می‌کشند. تنوره کشیدن در لفظ عامه

مردم نیز هست و در قصه‌های شفاهی و سینه به سینه نیز گویند که دیو تنوره کشید و به آسمان رفت، بی آن که در باب شکل و کیفیت تنوره کشیدن توضیحی بدهند و بنده نیز تا آنجا که در داستانهای عوامانه دقیق شده برای کیفیت و تشریفات و آلات و ادوات تنوره و تنوره کشیدن توضیحی نیافته است.

با این حال خود لفظ تنوره در این باب راهی به دهی می‌برد. جزء اول این کلمه همان لفظ تنور است و می‌دانیم که این لفظ نخست به تنورهایی مانند تنور نانوايي تافتونی و تنوره‌های خانگی دهات اطلاق می‌شده و این تنورها به خمی که ته آن باز باشد شباهت دارند. حرف « ه » نیز اغلب در پایان اسمهای فارسی یا برای تشبیه و یا برای نسبت افزوده می‌شود. بنابراین لفظ تنوره باید قاعدهٔ معنی نسبت یا تشبیه داشته باشد و معنی تشبیه - یعنی چیزی به گونهٔ تنور - مناسبتر می‌نماید. اما این تنورگونه، این تنوره چه بوده است؟ و چگونه دیوان تنوره می‌کشیده‌اند؟ قبل از این که در این باب توضیح دهیم باید بگوییم که دود و دمه با وجود دیوان در بسیاری از داستانها همراه است و گفتیم که عفریت در هزار و یک شب (در حکایت صیاد از نخستین حکایت‌های این کتاب) به صورت دودی سیاه درمی‌آید. این عفریت از آنهاست که حضرت سلیمان او را در درون خمی رویین حبس کرد، و مهر خویش را بر سر آن نهاده، وی را به دریا افکنده بود و چون صیاد آن خم رویین را به دام افکند و مهر سلیمان را از سر آن برداشت عفریت آزاد شد و به صورت دودی سیاه از سبوی بیرون آمد و سپس شکل گرفت و چون عفریتی کریه‌منظر مجسم شد.

از سوی دیگر در کتابهای دینی و افسانه‌ها گفته شده است که سلیمان دیوان را مسخر خود ساخته بود. بنابراین می‌توان دیو و عفریت را در افسانه‌ها

مترادف یکدیگر و دارای یک معنی پنداشت. درضمن باید به خاطر داشته باشیم که در تنور آتش می‌افروزند و از دهانه آن به همین مناسبت دود بیرون می‌آید. اکنون پیش از آن که توضیحی بیشتر در این باب بدهیم، باید اشاره‌ای به طریقه پرواز جادوان در داستانهای عوامانه کهنه‌تر بکنیم شاید بتوانیم راهی روشن‌تر برای حدس زدن مفهوم تنوره بیابیم:

در داستانهای عوامانه متأخر (مانند رموز حمزه و اسکندرنامه) جادوان انواع وسایل عجیب و غریب را برای پرواز دراختیار دارند. به صورت مرغ درمی‌آیند، شکل لکه ابری به خود می‌گیرند و منتقل می‌شوند و گاه به همان صورت لکه ابر بالای سر صید خویش می‌آیند. مثلاً پهلوانی در میدان سرگرم نبرد با خصم است. جادوی طرفدار حریف به صورت قطعه ابری در میدان ظاهر می‌شود، دستی از میان ابر بیرون می‌آید و پهلوان را از زین مرکب ربوده بدر می‌برد.

در کتابهای بسیار قدیم (مانند شاهنامه) نیز کیفیت پرواز دیوان بکلی مبهم است و همین اندازه گفته می‌شود که مثلاً اکوان دیو رستم را بربود و بر آسمان برد.

اما در داستانهای متوسط، داستانهای عوامانه قرن هفتم و هشتم - مانند داراب‌نامه بیغمی که نام اصلی آن ظاهراً قصه فیروزشاه است، وسیله پرواز جادوان محدود، و منحصر به خمی است که جادو در آن می‌نشیند و دود و آتش از دهانه آن خم - یا از منتهی الیه آن - زبانه می‌کشد و جادوگر را به سوی مقصد می‌برد. این خم نیز به تفصیل توضیح داده نشده است، لیکن چون همان توضیح مختصر نیز تا حد زیادی روشن‌کننده است عین آن را که درمورد دو تن جادوگر - زرده جادو و مقنطره جادو - گفته شده است در زیر نقل می‌کنیم. اینک وصف

هوایمای زرده جادو:

«شاهزاده در عیش و عشرت بود که ناگاه گردی و غباری و تاریکی در هوا پدید آمد، بادی سخت جستن گرفت. عالم سیاه و تاریک شد. زنگیان در عجب ماندند. در میان این گرد و غبار در روی آسمان یک پاره ابر سیاه پیدا شد و از میان آن ابر خُمی بزرگ در روی هوا می آمد و روی به زیر کرده بود. زنگیان چون آن بدیدند بشناختند از آن سبب که کورنگ، دیگر دیده بودند که پیش کورنگ آمده بود.»^(۸۸)

وسیله هوانوردی مقنطره جادو نیز چیزی از همین گونه است: «چون روز روشن شد مقنطره گفت به نیکاندیش که برخیز تا برویم نیکاندیش شاد شد. بعد از آن مقنطره دست نیکاندیش بگرفت و بر بام خانه رفت. خُمی نهاده بود. مقنطره و نیکاندیش را با خود در خم نشاند و گفت چشم برهم نه تا آن زمان که من بگویم باز کن. پس نیکاندیش وزیر در خم پیش مقنطره بنشست و چشم برهم نهاد. مقنطره افسون خواندن گرفت و خم از زمین برخاست و در هوا رفت تا کی رسد.»^(۸۹)

✱

آیا نمی توان تنوره دیوان را - وسیله ای که فقط به دلالت لفظ آن باید چیزی شبیه تنور باشد - دستگاهی مانند همین خم زرده و مقنطره جادو دانست؟ در همین توصیف کوتاه و ساده از خم جادوان، گفتگو از گرد و غبار و جستن باد سخت و سیاه و تاریک شدن آسمان، و نیز مستقر بودن خم پرنده بر بام خانه می رود. شگفت تر آن که در هنگام به زمین نشستن نیز، خم بر بام خانه فرود می آید:

«ایشان در این سخن بودند که مقنطره جادو با نیک‌اندیش وزیر بر بام قصر شاه ولید فرود آمدند. مقنطره گفت چشم بگشای تا چه بینی! نیک‌اندیش چون چشم بگشاد شهر مصر و بام سرای شاه ولید خالد را دید. عجب بماند. گفت ای استاد، بام سرای شاه است! مقنطره گفت: به شیب رو و از آمدن ما او را خبر کن. نیک‌اندیش به روزن نگاه کرد. شاه ولید خالد را با سرور یمنی و جمعی از امرای دولت دید که در مشورت بودند. نیک‌اندیش به شیب رفت و در پیش شاه ولید خدمت کرد. شاه ولید حیران ماند. گفت ای نیک‌اندیش تراز در رفتی و از بام می‌آیی! چه حالت است، بگوی. نیک‌اندیش گفت: مرا جادو آورد و اینک بر بام است. به استقبال باید رفت.^(۹۰)

آیا این خُم جادو و تنوره دیوان یک چیز نیست؟ آیا تمام این منظره‌سازیه‌ها صرفاً زاده تخیل است و هیچ چیز وجود نداشته است که نویسنده و گوینده داستان از روی آن چنین صحنه‌ای بسازد و مردم چنین نامی (تنوره) را برای وسیله پرواز و هوانوردی برگزینند.^(۹۱)

فراموش نکنید که ما شش هزار سال تاریخ بیش نداریم و انسان سخنگو صد و پنجاه تا دویست هزار سال است که بر روی زمین زندگی می‌کند و در آن صد و نود و چهار تا صد و چهل هزار سال دیگر چه بر او گذشته است، هیچ از آن نمی‌دانیم!

آیا در این روزگاران دراز تمدنی یا تمدنهایی بر روی زمین پدید نیامده و از میان نرفته است؟ آیا از کرات دیگر، از اجرام سماوی چیزی، موشکی، راکتی، سفینه‌ای بر روی زمین نیامده است؟ نویسنده اصرار ندارد که حتماً چنین چیزی وجود داشته است، لیکن آیا کسی می‌تواند از بُن دندان و با اطمینان قاطع بگوید

ابداً چنین چیزهایی وجود نداشته و تمام اینها صرفاً زادهٔ قوهٔ تخیل افسانه‌سرایان بوده است؟!

هیچ قصه‌ای نیست که هسته‌ای از حقیقت یا واقعیت در آن نهفته نباشد. هیچ افسانه‌سرایی نمی‌تواند از هیچ، چیزی بسازد. اگر درباری یا میدان جنگی را وصف می‌کند؛ چیزی دیده یا در نظر داشته و دیده و دانستهٔ خود را یک کلاغ چهل کلاغ کرده و رنگ اغراق و مبالغه بر آن زده است. بی‌مایه فطیر است و از هیچ، نمی‌توان چیزی ساخت. به قول سعدی:

نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

اتفاقاً تنها روزنهٔ کوچک و تیره و تاری که بر روی قرون و اعصار فراموش شدهٔ پیش از تاریخ گشوده مانده است همین داستانها و افسانه‌هاست، زیرا بعضی از آنها، بسیاری از آنها قدیمتر از آن است که در آغاز کار تصور می‌شود. شاید افسانه‌ها، هزاران سال پیش از آغاز تاریخ سینه به سینه و دهان به دهان سرتاسر کرهٔ خاکی ما را پیموده باشد. به قول هدایت بسیاری از افسانه‌ها و آداب و رسوم و مظاهر فرهنگ عامه (فولکلور) ملی و منطقه‌ای نیست، جهانی است و شبیهت بین آداب و رسوم ملل و اقوامی که به‌ظاهر، و در عصر تاریخی نمی‌توانسته‌اند کوچکترین ارتباطی با یکدیگر داشته باشند، پرده از ارتباط بین آنها در دورانها و گذشته‌های بسیار دور برمی‌دارد و این مطلبی است که بعدها دانشمندان باید در باب آن بیشتر دقت کنند! چنان که امروز نیز بسیاری از محققان برای روشن کردن گذشتهٔ بسیار دور زندگی بشر به همین افسانه‌ها و غور و تدقیق در آن روی آورده‌اند و می‌کوشند از خلال سطور و جمله‌های کوتاه این افسانه‌ها حقایقی را

که بر اثر توالی شهور و اعوام گرد فراموشی بر آن افشانده شده است کشف کنند. تمدن جدید ما، با همه مظاهر عظیم و خیره‌کننده آن زاده مدتی کوتاه است و آنچه امروز مایه اعجاب و شگفتی آدمیان شده بیشتر چیزهایی است که پس از اختراع ماشین بخار، و دست یافتن بشر بر منابع نیرویی غیر از نیروهای طبیعی انسان و حیوان به دست آمده است. از آن دوران بیش از دویست سیصد سال نمی‌گذرد، و سیصد سال که هیچ، حتی هزار سال نیز در برابر دویست هزار سال سخت کوتاه و مانند مدت سه ماه در برابر عمر طبیعی یک فرد بشر است. مظاهر و آثاری که در مدت سیصد سال پدید آید، به آسانی ممکن است در ظرف صد سال یا کمتر یا بیشتر چنان از بین برود که کوچکترین اثری از آن برجای نماند، و ما امروز چگونه می‌توانیم بدانیم که صد هزار سال پیش بر بساط زمین چه می‌گذشته و چه حوادث تلخ و شیرین برای آدمیان پدید آمده و بشریت چه سخت و سستهایی را در زندگی خویش پیموده است. اطلاعاتی که ما از گذشته قبل از تاریخ داریم، درست مانند کلمه‌ای است که مردی خفته در حین خواب دیدن بر زبان آورد و ما آن را بشنویم و بخواهیم پس از بیدار شدن مرد خفته درحالی که خواب خویش را نیز فراموش کرده است به یاری آن کلمه سراسر رؤیای او را به خاطرش آوریم و از زبانش آن را بشنویم. این کار اگر غیرممکن نباشد سخت دشوار است. اما هرگز مجوز آن نیست که ما برای شانه خالی کردن از تحمل دشواری‌ها و راحت کردن خویش بگوییم که آن مرد هرگز خوابی ندیده و این کلمه را نیز بیهوده بر زبان رانده است.



علاوه بر آنچه مذکور افتاد، بشر در عالم خیال، بر بال ابر و باد نیز سوار

شده و بدین سوی و آن سوی رفته است. در افسانه‌های مذهبی گاهی می‌خوانیم، یا از زبان معرکه‌گیران دوره‌گرد می‌شنویم که فلان شخص به دستور یکی از اولیای دین بر ابری نشست و از چنگ دشمن بدر رفت یا باد وی را از اقلیمی به اقلیمی دیگر رسانید. اما گمان نمی‌رود که هیچ‌یک از این وسایل خواه تخت نمرود و کی‌کاووس باشد و خواه بال رخ و سیمرغ و خواه بساط سلیمان، توانسته باشد آدمی را به دلخواه خویش از راه هوا از جایی به جایی انتقال دهد. تنها راه همان است که امروز بشر مشغول پیمودن آن است، به معنی استفاده علمی و درست از نیروهای طبیعی و منابع عظیم نیروهای فیزیکی و شیمیایی. اگر چیزی توانسته باشد در قرنهای گذشته چنین کار بزرگی را انجام داده باشد وسایل استفاده از این نیروهاست که ممکن است در ذهن افراد ساده و بی‌خبر رنگ جادو و افسون و سحر و شعبده به خود گرفته باشد.



استفاده از وسایل مادی مکانیکی و منابع واقعی نیرو، یعنی قوت بازوی آدمی برای پرواز نیز در افسانه‌ها مقامی دارد بدین علت که در عالم واقع نیز ساختن بال و پر و بستن آن به بازو و به قصد پرواز بارها به وسیله آدمیان تجربه شده و از آنجا به افسانه‌ها راه یافته است.

در تحریر متأخر اسکندرنامه عمده‌ترین شخصیت ضد قهرمان، جالینوس حکیم است که بر اثر هم‌چشمی با ارسطو - وزیر اسکندر - به اردوی مخالفان می‌پیوندد و آنان را به جنگ با اسکندر برمی‌انگیزد و از همین روی در این کتاب لقب «ام‌الفساد» یافته است! چون اسکندر دشمنی را سرکوب کرد و بر او چیره شد، در آخرین لحظه جالینوس که «دو بال مقوا از حکمت» ساخته است آنها را

بر خود می‌بندد و «بال بر بال زده» به سوی دشمنی دیگر پرواز می‌کند تا او را به مخالفت با اسکندر برانگیزد و برای چیره شدن بر این پادشاه وی را راهنمایی کند.

اگرچه گفتار ما ناظر به مطالبی است که دربارهٔ بررفتن به آسمان در افسانه‌ها و آداب و رسوم و اعتقادهای گوناگون دینی و مذهبی و ملی آمده است، سخن خود را با یاد کردن دو مورد از واقعیت‌های تاریخی که شاید سرمشق سازندهٔ داستان جالینوس حکیم برای ساختن بالهای مقوا از حکمت بوده باشد پایان می‌دهیم:

(۱) «ابوالقاسم عباس بن فرناس (متوفی در ۲۷۵ هـ. ۸۸۸ میلادی) در رواج موسیقی در اندلس سهم مؤثری داشت ... و هم در خانهٔ خود چیزی مانند رصدخانه داشت که از آنجا ستارگان و ابر و حتی برق نمودار بود؛ و هم او در تاریخ عرب اول کس بود که از راه علمی برای پرواز کوشید. وسیله‌ای که برای این منظور به کار برده بود، لباس پرداری بود که دو بال داشت و به گفتهٔ راویان با همین لباس مسافتی در هوا رفت و چون می‌خواست فرود آید آسیب دید زیرا لباس پردار او دُم نداشت.»^(۹۲)

(۲) «ابونصر اسماعیل بن حمادِ جوهری فرابی در ذُکاء و زیرکی از اعجوبه‌های زمان بود. اصل او از بلاد ترک و در لغت و ادب امام است و خطّ او در جَوَدَت چنان بود که بدان مثل زنند و بین خط او و ابوعبدالله ابن مقله تمیز نمی‌توان داد. معروفترین کتاب وی تاج‌اللغة و صحاح‌العریبه معروف به الصّاح است و آن فرهنگی است که در آن قریب چهل هزار کلمه گرد آمده و مؤلف برای تدوین آن به حجاز رفته و در مقدمهٔ صحاح شرح سفر خویش و گردش در

بلاد ربیعه و مُضَرّ را یاد کرده است...

ابوالحسن علی بن فضال مجاشعی در کتاب خویش که آن را
شجرة الذهب فی معرفة ائمة الادب نامیده ذکر وی آورده گوید:
جوهری کتاب صحاح را برای استاد ابومنصور بیشکی تصنیف کرد و تا باب ضاد
معجمه عبدالرحیم آن را از وی سماع کرد. در این هنگام او را وسوسه‌ای فرا
گرفت و به جامع قدیم نیشابور رفت و بر فراز بام شد و گفت:

مردم! من در دنیا کاری کرده‌ام که پیشینیان من نکرده‌اند و خواهم که برای
آخرت کاری کنم که دیگران نکرده باشند. آنگاه دو لنگه در را با طنابی به پهلوی
خود بست و بر نقطه بلندی از مسجد شد و چنان که گویی می‌خواهد بپرد
خویش را بیفکند و بمرد و بقیت کتاب را مسوده باقی گذاشت.

آنگاه ابواسحاق ابراهیم بن صالح وراق تلمیذ وی پس از مرگ او آن را
مُبِیضَه ساخت و در بسیاری از مواضع خطاهای آشکار کرد. جوهری شعر نیکو
می‌گفت. (۹۳)

پایان

استراسبورگ، شنبه دوازدهم خرداد ۱۳۶۳ هجری خورشیدی

مطابق دوم ژوئن سال ۱۹۸۴ میلادی

یادداشتها:

۱. در اوستا (آبا) یشت آمده است که «در مدت سلطنت جم دلیر نه سرما وجود داشت و نه گرما. جهان از مرگ و از حسد آفریده دیو عاری بود. در هنگام شهریاری وی پدر و پسر هردو به ظاهر جوان پانزده ساله می نمودند.» در نتیجه چون «سیصد زمستان از سلطنت وی گذشت زمین از چارپایان خرد و بزرگ تنگ گردید... آنگاه جم در نیمروز به سوی فروغ روی نموده به راه خورشید درآمد، با نگین زرین خویش زمین را بسود و عصای زرنشان خویش بدان بمالید و گفت ای سپندارمذ محبوب (فرشته موکل زمین) پیش رو و خویشتن بگشای تا چارپایان خرد و بزرگ و مردمان را در بر توانی گرفت. پس زمین دامن بگشود و یک ثلث بزرگتر گردید. چارپایان خرد و بزرگ و مردمان به میل خویش جا گزیدند. سیصد زمستان دیگر از سلطنت جم گذشت. زمین دیگر باره از چارپایان خرد و بزرگ ... پر گشته جا تنگ گردید. جم باز مثل سیصد سال پیش از این در نیمروز به سوی فروغ روی آورده به همان ترتیبی که گذشت یک ثلث دیگر به زمین بیفزود. در سیصد زمستان دیگر باز زمین از مخلوقات پر گشته جا به همه تنگ شد. سومین بار جم به ترتیب مذکور یک ثلث دیگر زمین را فراختر نمود...» (پورداود، یشتها، چاپ سوم، انتشارات دانشگاه تهران، شماره ۱۶۳۷، جلد نخست، ص ۱۸۲).

این افسانه نشانه مهاجرت اقوام هند و اروپایی، یعنی درواقع شاخه ایرانی این قوم به سوی فلات ایران و جایگزین شدن در این سرزمین است که برای آنان ناشناخته بوده است. جمشید پادشاهی است اساطیری، و بسیار کهن، و مشترک بین اقوام هندی و ایرانی، و این قضیه نشان از مهاجرت‌های عظیم در دورانهای پیش از تاریخ می دهد.

۲. ابواسحاق نیشابوری، قصص الانبیاء، به اهتمام حبیب یغمایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۰، ص ۸ - ۱۲.

۳. همان مرجع: ۱۲ - ۱۳.

۴. قاموس کتاب مقدس: آدم. - در این مرجع نشانه دقیق تمام آنچه نقل شد یاد شده است.

۵. علمای اسلام در باب آن که چرا خداوند همه بهشت آدم را مباح کرد و از آن یک درخت منع کرد، و نیز چرا آدم را به بهشت برد و او را بر زمین باز گردانید و بسیار مطالب دیگر در این باب سخنها گفته و نقضها و ابرامها کرده‌اند. برای دیدن قسمتی از آنها می‌توانید به قصص الانبیاء نیشابوری: ۲۰-۱۶ رجوع کنید.

۶. ترجمه فارسی آیه از تفسیر ابوالفتوح رازی گرفته شده است.

۷. نیشابوری، قصص الانبیاء: ۲۰.

۸. قاموس کتاب مقدس: خنوخ.
 ۹. همان مرجع: ایلیا. داستان صعود ایلیا به تفصیل در عهد عتیق، کتاب دوم پادشاهان آمده است و علاقه‌مندان می‌توانند برای کسب اطلاع بیشتر بدان رجوع کنند.
 ۱۰. عهد عتیق، کتاب ملاکی نبی: ۶-۵/۴.
 ۱۱. قاموس کتاب مقدس: ایلیا، به نقل از انجیل لوقا: ۳۵-۲۸/۹.
 ۱۲. نیشابوری، قصص الانبیاء: ۳۱-۳۰.
 ۱۳. تاریخ بلعمی، به تصحیح شادروان بهار، تهران ۱۳۴۱، ش: ۱۱۲.
 ۱۴. همان مأخذ: ۱۱۱.
 ۱۵. طبری در تفسیر خویش در ضمن بحث از داستان خضر و موسی و پیامبرانی که زنده‌جاویدند از ادريس نیز نام برده و قصه او را به صورتی دیگر نقل کرده است که خلاصه آن را برای تکمیل فایده می‌آوریم:
- و دیگر ادريس پیامبر است که همچنین زنده است به آسمان، و وی نیز هم به بهشت اندر است و سبب آن این که هیچ پیامبر نبود بدان روزگار که خدای را چنان عبادت کردی که ادريس ... و ملک‌الموت را رغبت افتاد تا با وی دوستی گرفت و سوی وی همی آمدی و وی را همی گفتی که باید حاجت از من خواهی تا ... روا کنم. ادريس گفت: مرا با خویشتن به آسمان بر. ببرد و ادريس هرچه اندر آسمان ستارگان بودند رونده و ایستاده، بدانست و به زمین باز آمد و این نجوم حق بیاموخت. بهری را از مردمان و خلق از وی بنوشتند. چون طوفان نوح آمد نجوم که از ادريس آموخته بودند همه غرق شد و آن کتبه‌های حق از دست مردمان برفت، و اکنون ... هیچ راست نیست مگر اندک.
- پس چو یک‌چند برآمد ادريس حاجت خواست از ملک‌الموت مر ادريس را به آسمان برد و اول سوی دوزخ بردش و دوزخ بنمود. پس به بهشت بردش، و عزرائیل با وی به بهشت اندر شد و ادريس همی رفت تا به میان بهشت، و آنجا بنشست، و هرچند عزرائیل او را گفت که برخیز و باز بیرون رو، گفت هرگز هیچ خلق را دیدی که او بهشت آمد و آنگاه باز بیرون رفت؟ وعده بهشت، جاویدان است و بیرون نرفت! و رضوان آگه شد و اندر آمد و خواست کو را بیرون کند. پس آواز آمد از آسمان که دست از او باز دارید و ادريس به بهشت اندر بماند و هنوز بدان جای اندرست. (ترجمه تفسیر طبری، چاپ وزارت فرهنگ، به اهتمام حبیب یغمایی، تهران ۱۳۴۹، ش: ۹۴۹-۹۵۱/۴).

شادروان بهار در قصیده‌ای که در ستایش «درکه» از ییلاقهای پیرامون تهران سروده به جا خوش کردن ادریس در بهشت اشاره می‌کند:

... جایی است منزّه، باغی است فره
 کوهی است بلند، آبی است روان
 گویی که همی این ناحیه را
 بگزیده بهار از جمله جهان
 زین خطّه بهار بیرون نرود
 چه فصل تموز، چه فصل خزان
 من هم نروم زین جا که نرفت
 ادریس نبی از باغ جنان!

(دیوان بهار، چاپ چهارم، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۸، ش: ۴۲۴/۱)

۱۶. تفسیر ابوالفتح رازی، چاپ وزارت فرهنگ، تهران ۱۳۱۵، ش. ۲۹۶/۲.
۱۷. تاریخ بلعمیف همان چاپ: ۷۸۰-۷۸۱.
۱۸. همان مرجع: ۷۸۲-۷۸۳.
۱۹. قصص الانبیاء: ۳۸۲-۳۸۵.
۲۰. دیوان حافظ، به تصحیح شادروانان محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، غزل شماره ۴۰۷.
۲۱. همان مرجع، غزل ۴۶۰.
۲۲. همان مرجع، غزل ۴.
۲۳. کلیات شمس تبریزی، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۱، غزل ش. ۳۸۹۵.
۲۴. دیوان خاقانی شروانی، به تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی، زوار، تهران ۱۳۳۸، ش. ص ۱.
۲۵. همان مرجع: ۴.
۲۶. همان مرجع: ۲۴.
۲۷. این متن را دکتر رحیم عقیفی استاد زبان پهلوی در دانشگاه فردوسی به سال ۱۳۴۳ خورشیدی در مشهد به چاپ رسانیده و انتشار داده است.
۲۸. عنوان کتاب به انگلیسی چنین است:

The Ardai Viraf Nameh, or the Revelations of Ardai Viraf, translated from the Persian and Guzeratee versions, London 1816.

۲۹. قسمت اخیر و بحث از «آشوب و پیکار» اشاره است به دوران دراز فرمانروایی اشکانیان، چه آنان قومی چادرنشین و دارای اقتصاد شبانی بودند و زندگانی آنان اقتضا نمی‌کرد که دستورهای دینی را با آداب و ترتیب و تشریفات کامل شهرنشینان و روستاییان اجرا کنند. از این گذشته اردا ویراف‌نامه در عصر ساسانیان پدید آمد و چنان که می‌دانیم فرمانروایان این سلسله با شاهان اشکانی دشمن بودند و در محو آثار و نام و نشان آنان می‌کوشیدند.

۳۰. ارداویراف‌نامه یا بهشت و دوزخ در آیین مزدیسنی، از دکتر رحیم غفیفی، چاپ مشهد، ۱۳۴۲ خورشیدی، ص ۲۲-۲۷، فرگردهای اول تا سوم با حذف و تغییر اندک.

۳۱. ارداویراف‌نامه، ص ۱، حاشیه شماره ۳.

۳۲. گروهی از اهل سنت و پیروان اشاعره بر این عقیده‌اند که خداوند چند فرشته بفرستاد تا شکم رسول اکرم را باز کردند و دلش برگرفتند و از غبار کفر و شبهه بشستند و باز آن را در سینه وی نهادند، و شیعه این حدیث را سخت منکر است. همین امر است که عبدالجلیل رازی در کتاب النقض بارها آن را مورد انتقاد قرار می‌دهد و به خصم خویش گوید: «مذهب خواجه و همه مجبران چنان است که آدم در خدای تعالی عصیان کرد و نوح از برای پسر کافر از خدا طلب امان کرد و موسی عمران عمل شیطان کرد و یوسف صدیق همت به زنای نسوان کرد و داود با زن «اوریا» همچنان کرد...» و سرانجام درباره اعتقاد ایشان نسبت به رسول اکرم گوید: «حساب دست خواجه است وقتی می‌گوید: سید اولین و آخرین را دل از شکم برگرفتند و از کفر و شبهت بشستند و گاهی گوید که: به زن زید بن حارثه عاشق شد، تا در اول کافر باشد و در آخر فاسق...»

کتاب النقض، به تصحیح سید جلال‌الدین محدث، تهران ۱۳۴۷ ش. ص ۶-۷.

۳۳. تفسیر ابوالفتوح رازی، چاپ وزارت فرهنگ، تهران ۱۳۱۵ خورشیدی، ج ۳، ص ۳۱۰-۳۱۱.

۳۴. همان مرجع: ۳۱۴.

۳۵. همان مرجع: ۳۱۸-۳۱۹.

۳۶. همان مرجع: ۳۲۰-۳۲۲.

۳۷. منتهی‌الآمال، از حاج شیخ عباس قمی، چاپ سربی تهران، محمدحسن علمی، بی‌تاریخ، ج ۱، ص ۶۴.

۳۸. رجوع شود به مخزن‌الاسرار نظامی، چاپ باکو، ۱۹۶۰، صفحات ۱۴-۱۸ و شرفنامه وی، هم چاپ باکو ۱۹۴۷، به تصحیح ی. ا. برتلس، صفحات ۱۵-۱۹، لیلی و مجنون، چاپ مسکو ۱۹۶۵، ص ۱۷-۲۴.

۳۹. بوستان سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی (شماره ۹)، تهران ۱۳۵۹ خورشیدی، ص ۴-۵.

۴۰. قاموس کتاب مقدس: ۴۸۶ (در ذیل ترجمه اخوان سلیمان).

۴۱. قاموس کتاب مقدس: ۴۸۴-۴۸۸ (سلیمان، برکه‌های سلیمان، علم و حکمت سلیمان).

۴۲. تاریخ بلعمی، چاپ وزارت فرهنگ، به تصحیح مرحوم ملک‌الشعراء بهار و به کوشش شادروان محمد پروین گنابادی، تهران ۱۳۴۱ خورشیدی، ج ۱، ص ۵۶۱. در این کتاب تمام آیات قرآنی که حاکی از این معانی است به استشهاد آمده است و ما از یاد کردن آن خودداری کردیم. خواستاران به اصل کتاب رجوع کنند.

۴۳. روضة الصفا، نسخه خطی متعلق به نگارنده، جلد اول، در احوال حضرت سلیمان.

۴۴. بلعمی، همان چاپ، ص ۵۶۳-۵۶۴.

۴۵. ابوالفتوح: ج ۴، ص ۱۵۳.

۴۶. بلعمی: ۵۶۴-۵۶۵.

۴۷. روضة الصفا، نسخه خطی، در احوال سلیمان ... ظاهراً ادعای مؤلف در این باب که سلیمان در اواخر ایام حیات مملکت فارس را به ملک خویش منضم ساخت، مبنی بر اصطلاحی است که در ادب فارسی وجود دارد که فارس را ملک سلیمان خوانند و پدید آمدن این اصطلاح نیز مبنی بر سابقه قدیمتر ادبی است. در شعر فارسی از قدیم باز نام و نشان و کارهای جمشید و سلیمان با یکدیگر آمیخته و سرگذشت هریک از آنان به دیگری نسبت داده شده است. مسعود سعد سلمان در قطعه‌ای بسیار مؤثر خطاب به روزن زندان خویش گوید:

هم اگر دیو بستم از تو، رواست

که گذرگاه تخت جمشیدی

و از «تخت جمشید» ابر را می‌خواهد که دستخوش باد، و باد نیز در فرمان سلیمان بوده است. نیز خواجه حافظ راست:

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست

که خواجه خاتم جم یاوه کرد و بار نجست

و بدیهی است که صاحب خاتم معجزآسا سلیمان بوده نه جمشید، و هم سلیمان بوده که وزیری آصف نام داشته و هم او انگشتی خویش را گم کرده یا در حقیقت دیوی به مدت چهل روز آن را از وی ربوده است. از این گذشته خواجه به صراحت فارس را ملک سلیمان می‌خواند:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

(دیوان: ۲۴۷ ف غزل ۳۵۹)

۴۸. مثنوی معنوی، چاپ بروخیم، تهران ۱۳۱۴ خورشیدی، دفتر اول، ص ۵۰.

۴۹. قاموس کتاب مقدس: ۸۹۱ (نمرود).

۵۰. ابوالفتوح: ج ۳/۲۲۷-۲۲۸.

۵۱. پرواز به آسمان، به وسیله تخت یا جعبه یا «تابوت» سربسته یا سر باز، در ادب باستانی هند نیز سابقه دارد و در منظومه عظیم مهابهارت (mahabharata) حماسه هندی سخنی کوتاه در این باب آمده است:

«در زمان قدیم راجه‌ای بود ابرجز نام، و او را راجه بشن هم می‌گفتند و او پیوسته خیر و نیکویی می‌کرد. روزی میل شکار کرد ... و در شکار از عقب جانوری می‌تاخت تا از لشکریان جدا افتاد و به جنگل درآمد و در آنجا به خاطر او رسید که جنگل به جهت عبادت بسیار خوب است. لباس شاهی از بر بدر کرد و در گوشه‌ای نشسته در عبادت ناراین (= ایزد) مشغول گشت ... حکایت او را به ایندرا (Indra) گفتند. ایندرا به خاطر رسانید که این مرد چندان عبادت خواهد کرد که ... جای مرا بگیرد. کاری باید کرد که از این عبادت باز آید ... پیش آمد و ... گفت که پادشاهی به دستور می‌کرده باش و عبادت و بندگی هم بکن، و هر عبادتی که پادشاهان بکنند هزار مرتبه بر عبادت دیگران زیادتی دارد و عدل ایشان از همه عبادتها افضل است ... و یک سخن دیگر با تو می‌گویم: اگر خاطرت خواهد، من یک محفه به تو ببخشم که اگر بر آن سوار شوی بر آسمان توانی رفت، و هر جا که از عالم خواهی سیر می‌کرده باشی و باز به ولایت خود می‌آمده باشی، و ایندرا آن محفه را به او داد و یک حمایل از گل به او بخشید که هرگز آن گلها پژمرده نمی‌شدند ... و یک عصا هم به او بخشید که به هر دشمنی که با آن عصا جنگ می‌کرد بر او غالب می‌آمد و در هر ولایتی که آن عصا بود، یاغی و بیگانه بر آن ولایت دست نمی‌یافت ... و راجه ابرجز گاهی بر آن محفه سوار گردیده در هوا می‌بود و گاه به دیگر ولایت[ها] که خاطر او می‌خواست سیر می‌کرد ... الخ (مهابهارت فارسیف ترجمه از متن سنسکریت، نسخه خطی محفوظ در کتابخانه ملی پاریس به نشانه 1038 Supptement Persan، برگ ۳۸ الف).

این وسیله جنبه ایزدی دارد و به وسیله یکی از نیمه‌خدایان معروف هند (ایندرا) به یک فرد بشری هدیه شده است، در صورتی که تابوت نمرود و تخت کاووس هردو منشأ و محرک ابلیسی و

اهریمنی دارند و بر اثر گمراهی و نافرمانی صاحبانشان ساخته شده‌اند و در نتیجه هیچ‌یک از آن دو راکب خود را بدانچه منظور اوست نمی‌رساند.

۵۲. کریستن‌سن گوید: «این اشاره اخیر (= آویختن گوشت بر سر نیزه برای آن که مرغان به سوی بالا پرواز کنند) مأخوذ است از رمان اسکندر، که اصل آن به افسانهء بابلی اتانا (Etana) می‌رسد.» (کیانیان، ترجمه استاد ذبیح‌الله صفا، چاپ تهران ۱۳۳۶، بنگاه ترجمه و نشر کتاب: ۱۶۱-۱۶۲).

برای دیدن مراجع این گفته نیز به حاشیه شماره ۱ صفحه ۱۶۲ همان کتاب رجوع شود. بر نویسنده این سطور معلوم نیست که داستان به آسمان رفتن کاووس پیش از پدید آمدن داستانی درباره سرگذشت اسکندر پرداخته شده است یا پس از آن. اما کاووس (کی کاووس) یکی از قهرمانان بسیار قدیم و مشترک اقوام هند و ایرانی است و در مهابهارت سرگذشتی پرماجرا دارد که بنده امیدوار است بتواند روزی به شرح آن پردازد. اما همانندی این عنصر داستانی با آنچه در افسانهء بابلی اتانا آمده قابل ملاحظه و شایسته مطالعه بیشتری است.

۵۳. شاهنامه، چاپ اتحاد شوروی: ۱۵۱/۲-۱۵۴ - داستان پرماجرای کی کاووس سابقه‌ای بسیار طولانی در آثار باستانی ایران و هند دارد و نویسنده این سطور آرزومند است روزی بتواند به تفصیل به شرح ماجراهای وی پردازد.

۵۴. رجوع شود به حاشیه شماره ۴۷ درباره آمیخته شدن داستانهای جمشید و سلیمان.

۵۵. شاهنامه، چاپ اتحاد شوروی، مسکو ۱۹۶۰، ج ۳۹/۱-۴۲

۵۶. شاهنامه، چاپ شوروی: ج ۱۳۸/۱-۱۴۵.

۵۷. در شاهنامه، در داستان هفت‌خان اسفندیار (خان پنجم) سیمرغ به قصد ربودن اسفندیار بدو و لشکرش حمله می‌کند. اما اسفندیار پیش از این برای پیکار با اژدها گردونه‌ای ساخته و بر دیواره‌ها و سقف آن تیغها نصب کرده بوده است:

یکی نغز گردون چوبین بساخت

به گرد اندرش تیغها در نشاخت

و به وسیله این گردونه بر اژدها پیروز می‌شود. برای روبه‌رو شدن با سیمرغ نیز:

همان اسب و گردون و صندوق برد

سپه را به سالار لشکر سپرد

همی‌رفت چون باد فرمانروا

یکی کوه دیدش سر اندر هوا

بر آن سایه بر اسب و گردون بداشت
 روان را به اندیشه اندر گماشت ...
 چو سیمرخ از دور صندوق دید
 پشش لشکر و ناله بوق دید
 ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه
 نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
 بدان بد که گردون بگیرد به چنگ
 بر آن سان که نخجیر گیرد پلنگ
 بدان تیغها زد دو پا و دو پر
 نماند ایچ سیمرخ را زیب و فر
 به چنگ و به مقدار چندی تپید
 چو تنگ اندر آمد فرو آرמיד
 چو دیدند سیمرخ را بچگان
 خروشان و خون از دو دیده چکان
 چنان برپریدند از آن جایگاه
 که از سهمشان دیده گم کرد راه
 چو سیمرخ زان تیغها گشت سست
 به خوناب صندوق و گردون پشت
 ز صندوق بیرون شد اسفندیار
 بغرید با آلت کارزار
 زره در بر و تیغ هندی به چنگ
 چه زور آورد مرغ پیش نهنگ؟
 همی زد بر او تیغ تا پاره گشت
 چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت

بدین قرار سیمرخ آهنگ ربودن و به هوا بردن اسفندیار را داشته و حمله بدو به مرگش انجامیده است. درضمن باید یادآوری شود که این سیمرخ، همان پرورنده زال نیست. آن مرغ چندی بعد در هنگام جنگ رستم با اسفندیار به خواهش زال نزد او و رستم می‌آید و راه غلبه بر اسفندیار و کشتن او را به آنان می‌آموزد. اما در عین حال وقتی رستم بدو می‌گوید که کشته شدن به نزد من از تن به ننگ دادن آسانتر است و اگر اسفندیار قصد بند کردن مرا نداشت بدو تسلیم می‌شدم، به رستم چنین پاسخ می‌دهد:

چنین داد پاسخ کز اسفندیار
اگر سر به جا آوری نیست عار
که اندر زمانه چنویی نخاست
بدو دارد ایران همی پشت راست
بپرهیز از وی، نباشد شگفت
مرا از خود اندازه باید گرفت
که آن جفت من مرغ با دستگاه
به دستان و شمشیر کردش تباه

(همان کتاب، همان جلد، ۲۹۷)

۵۸. شاهنامه، جلد چهارم، چاپ مسکو ۱۹۶۵، ص ۳۰۱-۳۱۴.

۵۹. در زبان انگلیسی نیز نام شنبه Saturday یعنی روز کیوان (زُحَل) است و روز یکشنبه به خورشید تعلق دارد و اگر در زبان فرانسوی شنبه را Samedi (روز خورشید) خوانده‌اند برای آن است که بتوانند یکشنبه را که روز تعطیل و نیز روز عبادت و رفتن به کلیساست Dimanche یعنی روز خدا بنامند.

۶۰. نظامی گنجوی، هفت پیکر، به تصحیح شادروان وحید دستگردی، چاپ دوم، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۴ خورشیدی، ص ۱۵۱.

۶۱. همان مأخذ: ۱۵۴-۱۵۸.

۶۲. دهخدا، لغت‌نامه، در ذیل رخ (مرغ عظیم) و رخ (مهره شطرنج).

۶۳. جامع‌الحکایات، نسخه خطی کتابخانه ملی پاریس، برگ ۲۲۷ الف.

۶۴. هزار و یک شب، ترجمه فارسی، چاپ دانش نو، تهران ۱۳۵۷، ج ۴/۱۱۳-۱۱۴ شبهای پانصد و چهل و سوم و پانصد و چهل و چهارم.

۶۵. Les mijje et une nuits, contes traduits par Charles Mardrus, Bouquins, Robert Laffont, Paris 1980, ler volume, p.p. 703-704.
۶۶. ظاهراً این بچه ناقص و عقب افتاده، یا حتی نطفه و علقه بوده است چه شتری بزرگ در بیضه‌ای که طول آن هزار ذرع باشد مانند دانه گندمی است در درون یک بشکه! گویا قدما درست حساب دستشان نبوده است. داستان عبدالله مغربی را در ترجمه فرانسوی کتاب نیافتم.
۶۷. هزار و یک شب، همان چاپ، ج ۳/۲۳۵-۲۳۶، شبهای چهارصد و یکم و چهارصد و دوم.
۶۸. همان مرجع، همان چاپ، ج ۴/۱۱۵، شب پانصد و چهل و چهارم.
۶۹. علاوه بر آنچه درباره سیمرغ در شاهنامه آمده است، از قبیل پروردن زال و تدبیر او برای شکافتن پهلوی رودابه و بیرون آوردن رستم و بهبود بخشیدن جراحتهای رستم و رخس در جنگ با اسفندیار و راهنمایی او به رستم برای ساختن چوبه تیری از شاخ گز و کشتن اسفندیار، لفظ سیمرغ مرکب است از کلمه مرغ با لفظ اوستایی سنه Saena که به معنی شاهین یا باز است. از سنه در اوستا (فروردین یشت و بهرام یشت) یاد شده است و بعضی شباهتها بین این مرغ با آنچه در احوال سیمرغ در شاهنامه آمده وجود دارد که محل تأمل است.
- آنچه در اوستا درباره سنه آمده از قدمت روایتهای مربوط به جنبه پزشکی و جادویی سیمرغ حکایت می‌کند. در «دانای مینوگ خرد» هم از سیمرغ یاد شده است و آنجا آشیانه او را بر درختی عظیم و افسانه‌ای پنداشته‌اند که چون سیمرغ از آن برخیزد هزار شاخه بر آن می‌روید و چون بر آن بنشیند هزار شاخه از آن می‌شکند. (دایرة المعارف فارسی، ج ۱، سیمرغ).
۷۰. بوستان سعدی، تصحیح و توضیح استاد غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳۵۹، ص ۲، بیت ۱۸.
۷۱. کلیات سعدی، به تصحیح شادروان محمدعلی فروغی، چاپ امیرکبیر، تهران ۱۳۵۶، صفحات ۸۱۴-۸۱۵.
۷۲. ابومسلم‌نامه، نسخه کتابخانه گنج‌بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، صفحات ۵۸۲-۵۸۴.
۷۳. اظهار آقای یدالله شکری رودسری محقق فاضل ادب فارسی.
۷۴. داراب‌نامه طرسوسی، نسخه خطی کتابخانه ملی پاریس به نشانه 837 Supptement Persan، برگهای ۴۳ ب و ۴۳ الف.
۷۵. هزار و یک شب، همان چاپ، ج ۴/۱۱۵-۱۱۶، شبهای پانصد و چهل و چهارم و پانصد و چهل و پنجم.
۷۶. سراسر این داستان آکنده از احساسات ضد ایرانی است و اعتقادهای عجیب و غریب و در عین حال خنده‌آور در باب روش و منش و سخت‌دلی و آتش‌پرستی و حيله‌گری و دروغ‌گویی ایرانیان

- در آن دیده می‌شود و نشان می‌دهد که اعراب ... یا دست کم قشر عوان و نادان ایشان ... با چه چشمی به ایرانیان می‌نگریسته‌اند.
۷۷. هزار و یک شب، همان چاپ، ج ۵/۱۸۰-۱۸۸، شبهای هفتصد و هفتاد و هشتم تا هفتصد و هشتاد و سوم.
۷۸. کليلة و دمنه، تصحیح و توضیح شادروان مجتبی مینوی طهرانی، انتشارات دانشگاه زهران، شماره ۹۲۵، چاپ سوم، طهران ۱۳۵۱، ص ۱۱۰-۱۱۲.
۷۹. کلیات سعدی، چاپ امیرکبیر، تهران ۱۳۵۶، ص ۷۴۰.
۸۰. همان مرجع: ۵۵۲.
۸۱. همان مرجع: ۶۱۲.
۸۲. همان مرجع: ۵۹۸.
۸۳. همان مرجع: ۴۶۹.
۸۴. دیوان حافظ: به تصحیح شادروانان محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، تهران ۱۳۲۰، ص ۴۵، غزل ۶۴.
۸۵. همان کتاب: ص ۱۴۶، غزل ۲۱۶.
۸۶. هزار و یک شب، همان چاپ، ج ۵/۱۸۸-۱۹۲، شبهای هفتصد و هشتاد و چهارم تا هفتصد و هشتاد و ششم.
۸۷. هزار و یک شب، همان چاپ، ج ۲/۱۷۴-۲۶۲ و ۲۷۹-۲۸۳، شبهای یکصد و شصت و نهم تا دویست و سی و ششم و دویست و چهل و ششم و دویست و چهل و هفتم.
۸۸. داراب‌نامه، تألیف مولانا محمد بیغمی، تصحیح دکتر ذبیح‌الله صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۳۹، ج ۱/۲۱۰.
۸۹. همان مرجع، همان جلد، ص ۶۴۳.
۹۰. همان: ۶۴۴.
۹۱. در فتوت‌نامه سلطانی «تنوره به معنی پیندی که قصابان و آتش‌کاران و صاحبان بعضی مشاغل دیگر می‌بندند گرفته شده است. در فرهنگ تاجیکی نیز دو معنی برای این واژه یاد شده:
- اول: سوراخ بالای آسیا، که آب از آنجا به پره‌های چرخ آسیا می‌ریزد.
- دوم: یک نوع لباس زره‌دار جنگی، و برای این معنی به بیتی از نظامی استشهدا کرده است:
- تنوره ز تابیدن آفتاب

به سوزندگی چون تنور به تاب
 نیز «تنوره زدن» را به دو معنی یاد کرده است: حلقه حلقه بالا رفتن - چرخ زدن و گرد گشتن و دو
 بیت: یکی را از اسدی و دومین را از نظامی به عنوان شاهد آورده است:
 هزاران دلیران جوینده کین
 به گردش تنوره زدند از کمین

✱

نفس زان مارها می زد تنوره
 چو دود از چوب تر درکام کوره
 و شاید معنی بیت اخیر نظامی با آنچه درباره به آسمان رفتن دیوان به کار می یود بی تناسب نباشد،
 اما معنی های دگر با آنچه مورد نظر ماست ارتباطی ندارد.
 ۹۲. فیلیپ ک. حتّی، تاریخ عرب، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تبریز ۱۳۴۴، ج ۲/۷۶۴ به نقل از مقرئ،
 نفح الطیب ج ۲، ص ۲۵۴.
 ۹۳. دهخدا، ذیل: اسماعیل بن حمّاد جوهری، در این کتاب مراجع متعددی برای کسب اطلاع بیشتر از
 ترجمه حال او معرفی شده است.